

# مارگریٲ دوراس



## ٲابستان ٨٠

ترجمهٴ قاسم روبین

تابستان ۸۰



# تابستان ۸۰

مارگریٹ دوراس

ترجمہ قاسم روبین



انتشارات نیلم در

این کتاب ترجمه‌ای است از:

L'Été 80

Marguerite Duras

Ed. Minuit

Paris, 1980

(Rééd.1992)

دوراس، مارگریت. ۱۹۱۴-۱۹۹۶.

تابستان ۸۰ [مشتاد] / مارگریت دوراس؛ ترجمه قاسم روبین. - تهران: نیلوفر،

۱۳۷۹

ISBN 964-448-152-6

۱۰۰ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا

L'Été 80.

عنوان اصلی:

۱. مقاله‌های فرانسوی - قرن ۲۰. الف. روبین، قاسم، ۱۳۲۳. - مترجم. ب.

عنوان.

۸۴۴/۹۱۴

۲ ت ۴۴/۲۶۱۵ PQ

ت ۷۴۷ و

۱۳۷۹

م ۷۹-۱۳۵۸۳

کتابخانه ملی ایران



حیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

انتشارات نیلوفر

مارگریت دوراس

تابستان ۸۰

ترجمه قاسم روبین

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۹

حرف‌چینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ دیدآور

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

G

به یان آندره آ

تاریکی، دریا، دوراس

هتل دُرُنس نوآر، ۱۹۸۰







در اوایل تابستان سرژ ژولی، سردبیر لیبراسیون، از من خواست تا در باب موضوعات روزمره اگر مایل باشم هر روز چیزهایی به صورت روزنگاری برای روزنامه لیبراسیون بنویسم. مردد بودم، ترسیم چشم اندازی از روزنگاری هر روزه کمی نگرانم می کرد که مبادا نتوانم، ولی بعد به خودم گفتم که همیشه می شود تجربه کرد. قرار ملاقات گذاشتیم و صحبت کردیم. نظرش نوعی روزنگاری بود که محدود به اخبار روزانه سیاسی و غیره نشود ولی موازی موضوعات سیاسی باشد، یا رویدادهایی که نظر مرا جلب کند، منتها نه صرفاً در محدوده اخبار و اطلاعات مصرفی. مورد نظر ژولی این بود: طی یک سال هر روز یک مقاله. کم و زیادش مهم نبود، مهم برایش این بود که هر روز یک مقاله نوشته شود. من گفتم که یک سال مدام برایم میسر نیست، ولی سه ماه را حاضرم. گفت: چرا سه ماه؟ گفتم برای اینکه سه ماه، ایام تابستان است. گفت باشد، سه ماه، ولی هر روز. در آن تابستان من کاری در دست نداشتم، درست نبود که منصرف شوم، بعد دیدم که نه؛ نگران بودم، همان ترس نابجای همیشه از اینکه مبادا تمام اوقات روزم وقف هیچ و پرچ شود. بنابراین گفتم: نه، فقط هفته ای یک مقاله، آن هم درباره اخبار و رویدادهای مورد علاقه ام. قبول کرد. باری، آن سه ماه هوا ابری

بود، بجز دو هفته آخر ژوئن و اوایل ژوئیه. و امروز، در این چهارشنبه هفده سپتامبر، متن کامل تابستان ۸۰ را در اختیار انتشارات می‌نوی می‌گذارم. در همین مقدمه باید تصریح کنم که از همان ابتدا هم تصمیم داشتم متن روزنگارها را به صورت کتاب منتشر کنم. گرچه تردید داشتم که آن نوشته‌ها سر از حوزه کتاب درآورد، ضمناً دشوار بود برایم که تحمل کنم و به گم‌وگور شدنشان رضا دهم، تصمیم این بود که نگذارم همان‌جا که چاپ شده بود بماند، محبوس روی کاغذهایی که عمر یکروزه دارند، گم‌وگور و پراکنده در صفحات روزنامه‌هایی که به ناگزیر دور انداخته می‌شوند. بعد رأیم عوض شد، فکر کردم که اگر در همان وضع دست‌نیافتنی باشند خصیصه نهفته در تابستان ۸۰ - البته تا حدودی هم آشکار - بروز بیشتری پیدا می‌کند، گرچه آن تابستان به نظر خودم تابستان گمگشتگی در واقعیت بود. ولی بعد به خودم گفتم که دیگر کافی است، فیلمهای بی‌آنکه قراردادی دستم باشد پخش ویلا و پراکنده شد، به یغما رفت؛ بیهوده بود، کاروبارم شده بود غفلت، آن هم در آن حد.

هر بار می‌بایست یک روز تمام وقت می‌گذاشتم تا سر نخ رویدادهای روز را پیدا کنم. آن‌طور روزها بدترین روزها بود، آن قدر بد که اغلب دست از همه چیز می‌شستم. روز دیگرم تماماً صرف این می‌شد که چنان روزی را به فراموشی بسپرم، از ظلمت رویدادها و از درهم و برهمیشان بیرون بیایم، نفس راحتی بکشم. روز سوم هم صرف زدودن چیزهای پیشتر نوشته‌ام می‌شد، تا بنویسم.

تابستان ۸۰



بالاخره این هم مقاله‌نویسی من برای روزنامه لیبراسیون. موضوع آماده‌ای برای مقاله ندارم، شاید هم نیازی به موضوع نباشد. به گمانم بشود درباره یاران نوشت. باران می‌بارد. از پانزده ژوئن به این طرف مدام می‌بارد. نوشتن برای روزنامه باید شبیه نوشتن در حال راه رفتن توی کوچه باشد. راه می‌رود آدم، می‌نویسد، شهر را زیر پا می‌گذارد. شهر پیموده می‌شود، تمام می‌شود، راه رفتن ادامه پیدا می‌کند. زمان را هم حتی طی می‌کنیم. تاریخ روز را پشت سر می‌گذاریم، یک روز تمام. بعد هم شهر طی می‌شود، تمام می‌شود. باران می‌بارد حالا بر دریا، بر جنگل و بیشه و سرپناه‌های خالی ساحل. چترهای تابستانی حتی بسته را هم برچیده‌اند. تنها جنب و جوش در این هکتار هکتار شن و ماسه همین نوجوانانی هستند که به تعطیلات آمده‌اند. سَنَشان کمتر از بچه‌های سالهای پیش به نظر می‌رسد. گاهی مریبها آزادشان می‌گذارند در ساحل، لابد برای اینکه دیوانه نشوند. قیل و قال کنان از راه می‌رسند، زیر باران می‌دوند، طول ساحل را طی می‌کنند. فریاد خوشحالی سر می‌دهند، ماسه‌های خیس را به سروکول هم

می‌باشند. یک ساعت بعد وانهاده می‌مانند. برمی‌گردانندشان توی سرپناهها، ره‌اشان می‌کنند به آواز خواندن: آوازِ قطع درختان‌غان. یکیشان اما نمی‌خواند، نگاه می‌کند. تو بازی نمی‌کنی؟ می‌گوید نه. خیلی خوب. نگاهش به آواز خواندن دیگران است. باز ازش می‌پرسند: تو آواز نمی‌خوانی؟ می‌گوید نه. بعد ساکت می‌ماند، می‌زند زیر گریه. می‌پرسم: حالا چرا گریه می‌کنی؟ می‌گوید که اگر بگویم چرا گریه می‌کند ممکن است کسی نفهمد، چه فایده که بگوید. برفراز هتل دُرُش نوآر باران می‌بارد. خاک‌پشته‌های دُرُش نوآر رُسی‌اند، خاک رُسی از چشمه‌های زلال به همه جا راه یافته، وجب به وجب پیش می‌رود، سرازیر می‌شود به دریا. بله، ده کیلومتر تپه‌های رُسی فراهم آمده دستهای آسمانی، تا با آن شهری ساخته شود با صد هزار سکنه؛ ولی نه، برای اولین بار حالا می‌بینم که نه، غیر ممکن است. بر سنگهای گرانیت سیاه هم باران می‌بارد، بر دریا هم می‌بارد؛ کسی ناظر باریدن باران نیست جز این پسر بچه، من هم هستم البته. تابستان دیر کرده است، و این هوای متغیر جایش را گرفته است، نمی‌شود گفت چه فصلی است. پرده‌ای حاجب قد برافراشته است بین آدمها و طبیعت، پرده‌ای از باران و مه. این دیگر چه تابستانی است؟ چیست و کجاست این تابستان در تأخیر؟ چه بر سرش آمده؟ مگر همین‌جا نبود؟ ساخته از چه رنگی و چه گرمایی است؟ حاصل چه خیال و چه ظاهر فریبنده‌ای است؟ دریا در یه-بارش پنهان است، مدفون است. بندر لوهاور دیده نمی‌شود، رشته دراز کشتیهای نفتکش لنگرانداخته در اسکله آتیفر هم همین‌طور. امروز هم دریا ناآرام است، ولی

نه بیشتر از پیش. دیروز توفانی بود. دریای دوردست، گستره‌ای است پوشیده از ذرات سفید، و دریای نزدیک یکدست سفید است، سفید یکپارچه. در دامنه بی‌انتهای دریا بغل بغل سفیدی کف دیده می‌شود، و خرمن خرمن امواج گسترده همچون آذوقه‌ای عجیب از ماسه و نور که دریا فراهم آورده باشد برای قلمرو فرمانروایی خویش. در پس این دیواره شهری پر از سکنه و حصار بسته در مسکونیا و مهمانخانه‌های خاکستری در کوچه‌هایی با معماری انگلیسی. تنها جنب‌وجوش اینجا ساحل‌نوردیهای خیره‌کننده بچه‌هایی است که، در همهٔ بی‌پایان دریا، سرازیر می‌شوند از تپه‌ها. از همان اولین روز ژوئیه سکنهٔ این شهر هشت‌هزار نفری به صد هزار رسیده است، البته در انتظار نیستند، کوچه‌ها خلوت است. گفته می‌شود که خلیه‌اشان اینجا را ترک می‌کنند، بی‌حوصله می‌شوند. آشفته‌بازاری است اینجا، از اول ژوئیه قیمت‌ها در بازار دو برابر شده است، در ماه اوت سه برابر می‌شود. مسافر‌ها که بروند معلوم نیست ما چه خواهیم کرد. آلاچیق‌های ساحلی سپرده می‌شوند به دریا، به تندباد بازیگوش، به نمک، به فضای توفان‌زا، به نیروی کور دریا. نشانه‌هایی خبر از نوید تازه می‌دهد، مسرتی نو. این خبر در آشفته‌بازار اینجا به نحو غم‌انگیزی هر روز از جانب دولتمردانمان نقل می‌شود. در کوچه و بازار آدم‌های تنهایی را می‌بینیم که در دل باد راه می‌روند، آدم‌هایی پوشیده در K-Ways، با چشمانی خندان به هم نگاه می‌کنند. خبر در بجزوئهٔ توفان به اینجا رسید. به جد از فرانسویها خواسته شده که سال سخت پیش رورا تحمل کنند، ایامی دشوار، روزهای قناعت و غم حاصل از ییکاری



فزاینده. معلوم نیست چه چیز را و چه سال و روزی را و اصلاً چرا باید تحمل کرد و اینکه چرا یکباره باید آینده‌ای متفاوت داشت. شنیدن حرفهای این آقا تحمل‌ناپذیر است، نوید چیز تازه‌ای را می‌داد. و حالا چیز تازه جلومان است، حی و حاضر، بدبختی و فلاکت. آدم نه می‌تواند به حرفهایش گوش دهد و نه حتی نگاهش کند. دروغ می‌گویند، همه‌شان. باران می‌بارد بر سر درختها، یاس خوشه‌ای همه‌جا به‌گل نشسته است، تا سوت‌مپتون، گلاسگو، ادنبورگ، دوبلن، و این کلمات، این باران و باد سرد. کاش همه چیز از جنس این لایتناهی دریا بود، از جنس پسر بچه‌ای که اشک می‌ریزد. مرغان دریایی، با پرهای صیقل‌یافته از باد تند، برگشته‌اند به حاشیه آب. همین‌طور بی حرکت می‌مانند روی ماسه‌ها. خلاف باد اگر پرواز کنند باله‌اشان می‌شکند. تکیده شده‌اند از توفان. مترصد تغییر جهت بارانند. این پسر بچه همچنان تنها نه می‌دود و نه آواز می‌خواند، اشک می‌ریزد. ازش می‌پرسم: نمی‌خواهی بخوابی؟ می‌گوید که نه، که آب دریا حالا آمده بالا و باد شدید است، می‌گوید که صدای باد را در زیر سرپناه می‌شنود. بعد ساکت می‌ماند. دلش می‌گیرد در اینجا؟ جواب نمی‌دهد، حالت چهره‌اش محو و مبهم است، سایه‌ای از رنج، و بی‌خبری، و انگار معذور از این بی‌خبری. لبخند هم می‌زند، ظاهراً. بعد یکپهر همه چیز برایم آشکار می‌شود، دیگر چیزی ازش نمی‌پرسم. بر می‌گردم، تنهاش می‌گذارم. می‌بینم، به چشم می‌بینم، شکوه دریا در اینجا است، در این چشمها، در چشمهای این پسر بچه.

مه تمام آسمان را پوشانده است، غلظت نفوذناپذیری دارد، مثل اروپا گسترده است، و ثابت. امروز سیزده ژوئیه است. ورزشکاران فرانسوی عازم بازیهای المپیک مسکو شدند. تا لحظه آخر بعضیها بدشان نمی آمد که تعدادی از ورزشکاران از رفتن منصرف شوند، ولی این طور نشد، عزیمت همه شان تأیید شده است. امروز صبح نور آفتاب مدت کوتاهی از پس توفان و باد رخنه می کند، دو ساعت. بعد پوشیده می ماند آفتاب. مری لاریبی بر را پیدا کرده اند. حتی اگر مرا به مرگ تهدید کنند یا نشانم دهند که مری لاریبی بر در میان بازوان کارگرانش اشک می ریزد، باز رأی به زنده ماندنش می دهم. خون هیچ کس را حاضر نیستم بریزم، حتی شله بر، حتی آنهایی که آدم می کشند؛ ایدا. قتل سیاسی به نظر من اقدام فاشیستی است. جناح چپ هم اگر دست به جنایت بزند معنی این است که با فاشیسم همزبان شده است، و نه با دیگران، با هیچ کس، ماقط کردن زندگی دیگران سرگرمی فاشیستی است، درست مثل شلیک به کیوتران، و این سرگرمی فقط بین آنها رواج دارد، بین آدمکشان. من معتقدم که جنایت، از هر نوعش، حاصل

سببیت فطری جهان است، سببیت متکی به زور، متکی به سلاح. اقشار کثیری از مردم نگران این سببیت هستند، البته سر هم فرود می‌آورند، درست مثل حکومت. سرافکنندگی هم در همین است. این پسر بچه ساکت همچنان نگاهش به اطراف است، به دریای توفانی، به چادرهای خیمه‌ای خالی. خاکستری است چشمهاش، مثل رعد، مثل سنگ، دریا، ادراک قائم به ذات ماده، و زندگی. خاکستری، چشمهایی به رنگ خاکستر، رنگمایه‌ای که انگار از بیرون گذاشته باشند بر نیروی شگفت چشمها. آزادش گذاشته‌اند که از خیمه همشاگردیها بیاید بیرون، ولی از خودش رها نخواهد شد. ازش می‌پرسم: به چی داری فکر می‌کنی مدام؟ می‌گوید: به هیچ چی. بقیه بچه‌ها توی خیمه هنوز آواز "قطع درختان غان" را می‌خوانند. در شهر همه دارند باروبندیلشان را می‌گذارند توی صندوق عقب ماشینها. خشم و غضب مردهای خانواده بر همه چیز فرومی‌بارد، از باروبندیلها گرفته تا زنها و بچه‌ها و گربه‌ها و سگها. در بین تمام اقشار جامعه سرپرست خانواده در روز اسباب‌کشی دادوقال می‌کند، گاهی هم که به دادوقال خاتمه می‌دهند، دچار سکت قلبی می‌شوند. حال آنکه زنها، با لبخند نرمی از سر ترس، عذرخواهی می‌کنند، گناه همه چیز را به گردن می‌گیرند، گناه وجود داشتن و بچه پس انداختن و وزیدن باد و بارش باران و نحوست تمام تابستان را به گردن می‌گیرند. دیروز تمام روز بارید. مردم توی این یاد و باران آمده بودند بیرون، بالاخره عزمشان را جزم کرده بودند و زده بودند بیرون. خودشان را یا هرچه دم دستشان بوده پوشانده‌اند، بارانی، کت، کیف و کیسه خرید، بادگیر نایلونی.

می دیدمشان که شبیه قبایل دوره گرد و مهاجر به راه افتاده اند، با سرهای رو به پایین در جهت خلاف باد و باران، با شکل و شمایل و رفتاری سخت همانند. سرووضع همه مان شبیه مسکیتان شده بود، آب از همه جایمان جاری بود، مثل دیوارها، درختها، کافه ها. نه بدمنظر شده بودیم و نه قشنگ، نه پیر و نه جوان. سیصد هزار تایی می شدیم، افرادی در شمار اهالی تروویل-دویل، اسیر تابستان باران. تود درصد این اسیران باران را خانواده ها تشکیل می دادند. مشکل اصلی شان این بود که نمی دانستند به کجا پناه ببرند، ماشینهاشان را کجا بگذارند، آن هم با آن حجم و اندازه. بهترین جا کافه است، با یک قهوه خوش طعم سه فرانکی می شود دو ساعتی آسوده بود، ارزان تر از کرایه پارکینگ است. مدیران تراستهای لیموناد، قهوه را منع کرده اند. انگ تبلیغاتیشان روی قهوه جوشها در همه جا به چشم می خورد: قهوه جوش خراب است. بله، پذیرایی می کنند، متها با الکل؛ ظهر که باشد، عصاره تمشک یا گلابی. این جمع سیصد هزار نفری، بیشتر از جمعیت لیل یا برست است. مگر چه خبر شده؟ قضیه ساده ای نیست. این را نمی شود به حساب هوای نسبتاً خراب گذاشت. قضیه مربوط به هوایی است که همچنان متغیر است، رمز و راز دارد، هنوز ثابت نیست، ظاهراً در آستانه ثابت شدن است، بله، بعید نیست. شما چیزی مشاهده می کنید آنجا؟ آنچه تا حدودی به چشم من می آید، البته اگر لغتش پیدا شود، تعمیم پذیر نخواهد بود، چیزی است احتمالاً مربوط به خود زمان، چیزی در خود، قائم به ذات. خانواده ها بساطشان را اینجا و آنجا پهن کرده اند، در پناه آلچیقهای منطقه دکو، در گاراژ کامیونها، در انبارهای

بمباران‌شده بندر قدیمی ٹونفلور، میان آهن‌پاره‌ها، گزنده‌ها، انبار کپسولهای خالی گاز، اتاقکهای رخت‌کن کنار دریا، ساختمانهای نیمه‌کاره. چه شبهایی شده است شبهای کندیا و دیرگذر تابستان، دامن‌گستر تا کورسوی دور، تا سرگشتگی عشق حتی، تا هوق و اشک. شبانه‌های مکتوب، مومیایی شده در کلام مکتوب. با این همه، خوانندگن کتاب بی‌پایان و بی‌انتهاست. اسمشان آلبرتین و آندره بوده، جلو او می‌رقصیده‌اند، جلو همان که دچار عارضه مرگ شده بود، با این حال نگاهشان می‌کرده، مقابلشان بوده، حضوری تکه‌تکه و زوال‌یافته از محنت. کتاب می‌نوشته، کتاب ایام گذشته آنها را، دیدارشان را، نگاه محوشان را که چیزی نمی‌دیده، با لبهای نیمه‌باز و بی‌کلام، به شور آمده از میل. کتاب عشق در شب کابورگ. حالا دشواری فقط حضور شبی است که در راه است. بعد می‌ماند این کازینوی مرده و خلأ قبرستانی سالنهای رقصشان؛ و بعد هم پولهایی که ردوبدل می‌شود. سالنهای قمار مملو از آدم است. پیانوی کیت جاویرت جلو پرده‌های ضخیم، تالو آویزهای سققی. دود شدن دلارهای نفتی. از اینجا، از پس غوغای طلاء، نه صدای دریا شنیده می‌شود و نه صدای باران. آشنایی با زبان عربی ضروری است. بدون زنان شرعی، تم‌کرده‌های بلندبالای پارسی، شلاق به دستان آزموده، خشکه‌مقدسه‌های پای میز دلاله‌های مرگ، دو میلیون فرانک در تعطیلات هر هفته جایزه دولت کویت است. یک روز دیگر هم روی همه این چیزها. روز چهارده ژوئیه ۱۹۸۰. از سفیدی رنگ دریا کاسته شده است، موجابه‌ها کوتاه و تندتر شده‌اند. خط افق پیداست، و همین‌طور صف دراز کشتیهای نفتکش

کنار اسکله آتيفر. بادبادکی در زمينه خاکستری آسمان به چشم می خورد. مثلث بالای بادبادک مثل بادبادکهای بی که در چین درست می کنند پهن است، و به رنگ قرمز و شیبه سر مار، بدنه ای دراز و پهن که با قیطانی آبی بال گشوده است. امروز هم مثل هر روز دسته دسته پیشاهنگان به تعطیلات آمده، یکپارچه رنگ و غوغا، در ساحل پخش ویلا شده اند. حالا چشم دوخته اند به بادبادک و به مرد فرقه به دستی که آن را هوا کرده است. پسریچه تنها هم اینجاست، چشمش به بادبادک است، کمی از دیگران فاصله گرفته، به نظر نمی رسد که قصد و منظوری داشته باشد، عادت همیشه اش است. انگار نسبت به جنب و جوش دیگران تأخیر دارد، تأخیر برای رفتن به سمت موضوع کنجکاوی برانگیز، شاید هم قضیه برعکس باشد و تأخیرش نتیجه اشتیاق مفرط است، و همین از حرکت باز می دارد، از پا می اندازدش. نمی داند که در این ساحل کسی دارد نگاهش می کند. سربرگرداند و به پشت سرش نگاه کرد. جهت باد انگار عوض شده است. و این هم بادبادک درست و حسابی، نفس تازه کرده است، انگار در پی چیزی است، اوج می گیرد، معلق می زند، هوا را می شکافد، سر می جنباند، بال می کشد، سر می جنباند. پسریچه در مسیر بادبادک قدم برمی دارد، می ایستد. اولین بار است که می بینم خودش را این قدر به سن نزدیک می کند. تکیده تن است، باریک اندام، و شش ساله احتمالاً، با دلی تپنده، و نگران. بادبادک در تقلاست تا بگریزد از این منع، از این مردی که بازش داشته از پرواز، در تقلاست تا خود را از دست مرد خلاص کند. در چشمان پسریچه نشانی از رنج دیده می شود. و حالا

مرد ناگهان منصرف می‌شود، فریاد می‌زند، قیطان را رها می‌کند. بادبادک دیوانه‌وار به سمت دریا می‌رود، بعد در دامچاله‌های باد گرفتار می‌آید، نگون سر می‌شود. حیرت چند لحظه‌ای بچه‌ها را از حرکت باز می‌دارد، بعد دوباره به جنب و جوش می‌افتند، و لوله راه می‌اندازند در ساحل، زمین و زمان و عالم را به هم می‌دوزند. در جذبه‌ای ناگهانی و بی‌زوال بعضیها لخت و بعضی دیگر با لباس رفته‌اند توی دریا. مریها فریاد می‌زنند: به صف. بیقایده است، تشر و تهدید بی‌وقفه‌شان کارساز نیست، بچه‌ها سریع‌تر از همه عمل می‌کنند، از مریها، از نور. مریها می‌زنند به آب. آخر سر همه می‌زنند زیر خنده، بچه‌ها، مریها، پسریچه تنها و منی که نگاهشان می‌کنم. بعد از این ماجرا بچه‌ها حالا حرف‌شنو شده‌اند، ادای شخصیت‌های فیلم «قراولچی» را درمی‌آورند، ادای پلیس و جانیها، فریاد می‌زنند، به مرگ تهدید می‌کنند «دل و روده بیرون می‌ریزم... آبکشت می‌کنم» آن هم بدون بهانه و دلیل و توجیه. حدود یک ساعت آفتاب شد، ولرمی آفتاب مثل لفاف به تن شهر پیچید. باد یکباره از وزیدن ماند، به بچه‌ها گفتند که حالا می‌توانند شنا کنند. بچه تنها مایوی سفید شنا به تن دارد. تکیده‌تن است، بله. اندام عربانش جلو چشم است، اندام خیلی کشیده‌ای دارد، شکننده است مثل شیشه. از همین حالا پیدا است که بعدها به چه هیثی درمی‌آید، تکامل تناسب اندام، مفصلها، کشیدگی عضلات، شکنندگی حیرت‌انگیز تمام پی و بندها، خمیدگی گردن، زانوها، دستها، بعد هم این سر و گردن انگار مغزوقی که با دقت و دشواری از آب بیرون مانده باشد، همچون فانوس دریایی یا گلالة غنچه

گل. باد از نو شروع شده و آسمان هم سیاه است. خلوت نشینی در پناه شمع و زیر سایبانها. آتش بازی و نور شمعها محزونند، دلگداز و در عین حال قشنگ تر از توصیف توی کتابها. بچه‌ها آواز "گذر از لورن با چارق من" را خواندند. در فستیوال ساون لینا پتجاه هزار سکنه شهر به سمت مدار شصت درجه شمال در دل کویری از سنگهای گرانیت و جزیره‌ها به راه افتادند تا، در پایان راه، نی سحرآمیز موزارت را برای تمام اعصار جاودان سازند. ما از طریق پلجه کشتی پا به خشکی گذاشتیم، نیمه شب بود، در فلق گسترده آبی رنگ و شفاف مثل دوره آغازین زمین خورشید داشت افول می‌کرد. در پاریس بر سر رژه روندگان، بر سر قتون فرانسه، روی تانکهای جدید ضد هوایی باران باریده است. بر سر رئیس جمهور فرانسه تگرگ باریده است، و همچنین باران تلگراف از جانب برژنف برای رؤسای جمهور فرانسه و آلمان. تحسینشان هم کرده است از اینکه سرانجام پی برده‌اند خطر بزرگی که دول اروپا را تهدید می‌کند همانا سلطه امریکاست بر اروپای روسی. حالا برژنف گذر عجیبی را دارد طی می‌کند، گذر تحسین و ستایش افسانه‌ای و سرشار از گل. افغانستان در آستانه محرشدن از نقشه جغرافیای جهان است. ورزشکاران فرانسوی در مسکو هستند، همراه ژرژ مارشه گل از گل شکفته. نوزده ژوئیه، افتتاح بازیهای المپیک از تلویزیون پخش می‌شود. برژنف روی صفحه تلویزیون است، نعشی است با چشمان فرو بسته. سرپا می‌ایستاندش. صدایش را پخش می‌کنند، از این دهان مومیایی شده، صدایی عاری از هر طنین. صد هزار نماینده رسمی روسی حضور دارند،



صدای کف‌زدن گاهی با تصویر ناهمخوان می‌شود، نشانه روی نوار صدا پس و پیش شده و چنین ثمری به بار آمده. آدم وحشت می‌کرد، یخ می‌زد از وحشت در مقابل آنچه می‌دید، ملتی که تبدیل شده بود به جمعی بی‌هویت. تیره‌بختی بشر و تاریخ بشر، ضعف بیش از حد بشر، رفتار شرم‌آوری که بر خویش روا می‌دارد. بیستم ژوئیه بود آن روز. شب باران بارید، هشت ساعت تمام، در ابتدا مثل دوران کودکی، سبکسر و تقریباً محجوب، بعد ممتد و پی‌دار و پیرانه‌سر. و بعد از باران آفتاب آمد، بی‌رمق. غروب آن روز شادمانی دامن‌گستر شد، با گردبادی سفید به‌ناگهان برآمده از نور، در جولان باران، دریا از نظر دور ماند. در سرپناه عمارتی متروک، پسر بچه مأوا گرفته بود. نگاه می‌کرد، دریا را نگاه می‌کرد. با سنگ‌ریزه‌های جمع‌کرده از ساحل بازی می‌کرد. لباس قرمز رنگی به تن داشت، چشم‌هایش روشن‌تر از قبل بود، هراسان‌تر حتی، علتش این بود که آن گستره‌ای که می‌شد دید مسدود بود.

توفان ناگهانی بود، و باد مثل کوره آهنگری بدون لحظه‌ای وقفه هفت ساعت مدام تنوره می‌کشید، سایبان اصطبل و اتاقکهای متحرک و قایقهای تفریحی را درهم کوبید، پسر بچه را هم همین‌طور، اما به هیچ‌یک از نفتکشهای آتینفر صدمه نزد. باد و بوران و آسمان، همچون نیروهایی ستیزگر، با هم درگیر بودند. حالا باران بند آمده است، آسمان صاف و هوا آفتابی است. اینجاست خورشید، منعم گیتی در آسمان عریان. و در زیر آسمان آدمهای بیشمار، کرور کرور از خانه‌هایشان آمده‌اند بیرون، با اندامهای درازکشیده در آفتاب سراسر ساحل را پوشانده‌اند. می‌شنیدم که می‌گفتند: بالاخره این هم آفتاب، من که خیلی به آفتاب نیاز دارم، آفتاب یعنی زندگی. بعد ساکت می‌شوند. خستگی بر ساحل سایه می‌اندازد، خستگی از ایستایی هوای آفتابی در این اقلیم، خستگی از بی‌حرکتی این میه و خورشید درگذر، در معبر باران. پسر بچه خموش همراه همشاگردیها در محوطه مقرر استراحت می‌کنند. وسعت گسترده ماسه‌ها به آدم‌بزرگها وا گذاشته شده است. بچه‌ها شلوغ می‌کنند. بچه‌ها که

باشند نه می شود خوابید، نه خواند، نه حرف زد. بچه‌ها بیشتر از زندگی هول به جان آدم می اندازند. خانم مربی جوان از پسر بچه‌ای حکایت می کند به اسم داوید، بچه‌ای با سروروی بور و عاقل که با کشتی بزرگی به اسم آمیرال میستم رفته است تا به دور دنیا سفر کند؛ ولی حالا ملاحظه می کنید که دریا توفانی شده، توفانی شدید. در ایران، از پی خونریزی، سرانجام حکومت مذهبی برقرار شد. تثبیت وضعیت حزب قوی، در تداوم تبرد، نبردهای خونین. و بعد حضور سایه سنگین مرگ. دزدها و راهزنان و سوداگران مرگ و قاچاقچیان اعدام می شوند، همجنس‌بازان هم مجازات می شوند، در روسیه شوروی هم اقرار به همجنس‌بازی مجازات دارد، تخطی از شئون اخلاق عمومی و ضوابط حکومتی، یک عمل مهم سیامی تلقی می شود.....

دریا حالا به رنگ آبی خاکستری است، بادی هم نمی وزد که قصه خانم مربی جوان را با خود ببرد. بقیه بچه‌ها هم فرزند و چابک می آیند تا گوش بدهند. زورقها آرام یافته‌اند. توده‌ای مه خط افق را به ردیفی از کشتیها گره زده است، کشتیهایی شبیه دایناسور با چهارصد و دوازده متر طول و هفتاد متر عرض، و نفتکشهایی گولپیکر اما آرام که مثل مارهای شیشه‌ای شکن‌دار و کورند، مهلک هم هستند، مثل آتش، آتشفشان، اهریمن. این همه در چنگ ناخدایان ثروت است، ناخدایانی که از قهر دریا غافل‌اند. قهر و نیروی دریا را آن‌طور که باید نمی شناسیم، تازه داریم می شناسیمش. شکل و تناسبهای حساب شده کشتیها برای این است که آدم بتواند نیروی دریا را مهار کند، توان تسخیر را از آن بگیرد. ولی حالا دریا

صید درخور خود را یافته است. خانم مربی قصه‌اش را ادامه می‌دهد، می‌گوید که دریا خیلی توفانی بوده، آمیرال سیستم غرق شده و همه چیز را از دست داده، هم آدمها را و هم مال و نعم را، البته بجز آن موجود کوچولویی به اسم داوید، بعد هم، خوب دقت کنید، یک نهنگ از آنطرفها رد می‌شده. داوید چشمش افتاده به نهنگی گریبان که شناکنان پیش می‌رفته. بله، داوید آن روز رفته ببیند در دل نهنگ چه می‌گذرد. نهنگ گفته است که بیا، بیا پسر جان سوار شو پشتم، می‌برمت به یک جزیره خلوت. بعد هر دو به راه می‌افتند، نهنگ برای داوید تعریف می‌کند و می‌گوید که راه را بلد است، چون در بنادر لونگ ایسلند و ناتوکت مأمور حسابهای بانکی ماهیهای ارنکه بوده. کشتی غرق شده هم زیاد دیده، خیلی زیاد. من چیزی از آتشفر نمی‌دانم، فقط معنای لفظی آن را می‌دانم، فاقد ادات نحوی است، کلمه عجیبی است، فراموش‌کردنی هم نیست، انگار مصراّته در پی این بوده که معنایی به خود بگیرد ولی هیچ‌وقت موفق نشده است. پسرک، همان که خاموش و کم حرف است، هنوز اینجاست، آیا به قصه داوید گوش می‌دهد؟ خانم مربی قصه داوید را نقل می‌کند و می‌گوید که نهنگ بر سطح آب تند پیش می‌رود و دو باله بزرگ سفیدش را از دو طرف بدنش بالا می‌آورد و با صدای بلند برای داوید تعریف می‌کند که چطور زندگیش را زیر آبهای نزدیک بنادر می‌گذراند و به حرفهای صیادان گوش می‌خواباند تا بعد برود برای ماهیها نقل کند. خانم مربی خیلی آرام و خیلی خوب قصه تعریف می‌کند، قصدش این است که بچه‌ها آرام بگیرند، بچه‌ها کاملاً آرام

می‌گیرند، اسم نهنگ را تکه‌تابوم است، بچه‌ها اسم را تکرار می‌کنند، البته به غلط: راکه‌یوم‌بوم. معلوم نیست که آن بچه‌خاموش هم گوشش به قصه‌خانم مریبی هست یا نه، نمی‌شود فهمید که قصه در ذهن او چه شکل و قالبی به خود می‌گیرد، انگار اولین بار است که به قصه‌گوش می‌دهد، بی‌حرکت مانده است، چشم دوخته است به خانم مریبی، از چشمان خاکسترش نمی‌شود فهمید که در ذهنش چه می‌گذرد. احتمالاً منگ شده است، بعید نیست. هیچ واکنشی به قصه ندارد، هیچ مجال و فرصتی ندارد، بله، فرصت و مجال برای برون شدن از خویش. احتمالاً همین‌طور است. "او"، این ضمیر، هموست، همو که هنوز نگاه می‌کند، که می‌بیند، که از محیط بیرون دل‌کنده است، غرق شده در درون خویش و در آنچه با چشم می‌بیند و در آنچه در خیال می‌بیند، غرقه این دو رفتاری است که تفکیک‌ناپذیرند و نیرویی همسنگ دارند. هنوز در بی‌خبری بسر می‌برد، و خودش هم ساخته همین بی‌خبری است. هوا آن قدر آرام است که ردیف چلچله‌ها آمده‌اند بر فراز ساحل برای صید حشرات، خیال‌تالابی گسترده بسر دارند، بعد پی می‌برند که خطا کرده‌اند، دوباره پرواز می‌کنند به سمت تپه‌ها. نهنگ به داوید تشر می‌زند که گریه نکنند، می‌گوید که درست نیست این قدر سرزنشش کند و بگوید که مسافران آمیرال سیمم را، و در آن میان پدر و مادر داوید را، او بلعیده است. داوید از نهنگ عذرخواهی می‌کند، جلو‌گریه خود را هم می‌گیرد، در همین لحظه جزیره کمی دورتر از دریا آشکار می‌شود، جزیره‌ای با آب‌وهوای گرم، به شکل پنجه نخل. خانم

مربی به بیچه‌ها می‌گوید که حالا بروند شنا کنند، ادامه ماجرا را می‌گذارد برای جلسه بعد. قیل و قالی ناهتجار سر می‌دهند بیچه‌ها و می‌روند خودشان را پرت می‌کنند توی آب گرم دریای دسترس. بعد هم روز بیست و پنجم ژوئیه سر می‌رسد، مثل گردباد، در گرماگرم تابستان. خورشید بالای سرمان بود، ثابت مثل ستون، با گرمای سی درجه در سایه. مردم می‌گفتند که در این ساحل به‌ظاهر گشوده‌آغوش انتظار همه‌چیز را باید داشت. ماهیها البته اینجا تخم‌ریزی نمی‌کنند، می‌روند ساحل ایرلندی، جمع می‌شوند لب ساحلی که آهکی است، آهک قلوه‌ای. بعد ساحل خالی ماند، مردم رفتند دراز کشیدند زیر سایه درخت و چادر آفتابگیر و دیوار مهمانخانه‌های بزرگ متروکی که، پنجاه سال پیش، در پیشان من منتظر می‌ماندم تا شب شود و بروم بیرون. بعد که توک گرما شکست مردم برگشتند، ساحل از نو مملو از همان آدمهایی شد که آمده بودند تا تعطیلات تابستانی را هر طور شده متناسب با نقشی که در جامعه دارند بگذرانند. یک قسم ذهنیتی بر این ساحل حاکم بود نسبتاً فروتر از کلدانها، ویکینگها، یهودیها، شیعیان، منچوریها و همه در حال نیایش خدایانشان یا اموات دهها هزار سال پیششان. این چیزها را خوب می‌دانم، از این بابت مطمئنم. در این قسمت ساحل آدمها همه‌شان ثروتمندند، چون دارای ذهنیتی هستند متناسب با ذهنیت اکنون رایج، تنها ذهنیتی که علت وجودی خود را در این محیط می‌پرورد، یعنی ذهنیت احمقانه همین و لاغیر، متکبر، عاری از فکر، و البته با استدلال خشکی چون و چراناپذیر، ذهنیتی که هر آنچه با منطق ساخته و پرداخته‌اش سازگار نباشد از

مسیر تنگ و باریک خود پس می‌رانند. و من این ذهنیت را خوب می‌شناسم، و این آدمها هم همین‌طورند، خود را برتر و دارای برتری می‌دانند. نامه هم که می‌نویسند پای نامه‌شان اضافه می‌کنند: حضرت والا، امیدوارم که احساسات خالصانه این حقیر را بپذیرید. اینها میلیاردرهای منطقه هستند. کسی جز اینها نیست، فقط خود همینها. اینها اصلاً حاضر نیستند بپذیرند که آنچه کرده‌اند بی‌ثمر بوده. ذهنهایی که کارشان تحقیق در ادوات جنگی است، حساب بانکی بین‌المللی دارند، آسیابهای قهوه‌خردکن می‌سازند. آمادگی عظیم انسان در برابر آفرینش از یاد رفته است. بله، به همین دلیل بود که دیشب کمیتهٔ داوران مسکو بعد از کلی این دست و آن دست کردن بالاخره اعتراف کردند که ژیمناستهای جوان روسی و آلمانی سرآمد هستند، البته این کافی نبود، نمی‌بایست حق آن دختر جوان رومانیایی، نادیا گمانچی، ضایع می‌شد، هرچند بزرگ‌منشی و صف‌ناپذیرش جلوه‌نقدهای ورزشی باب میل رژیم را گرفت. شبها هوا گرم بود، روزها هم همین‌طور. همشاگردیها دسته دسته زیر چادرهای سفید-آبی در خواب بعد از ظهر بودند. آن بچه کم‌حرف هم مثل بقیهٔ بچه‌ها در خواب بود، حالت چهره‌اش جدی بود و، مثل آدمهای در خواب، توجهش انگار معطوف بود به فکر و خیالی که باید مکتوم بماند. خانم مریمی که آمد بالای سرش چشم باز کرد. خواب بودی؟ پسرک به فکر فرومی‌رود، همان لبخند همیشه عذرخواهانه‌اش را بر لب دارد، جواب نمی‌دهد. خودت هم وقت خوابت را نمی‌دانی؟ باز به فکر فرومی‌رود، باز لبخند می‌زند، با همان ترس

همیشگی از کتک خوردن احتمالی، می‌گوید که نه، نمی‌داند. چند سالت است؟ شش‌سال و نیمه است. خانم مربی خیره نگاهش می‌کند، لبخند می‌زند عیناً؛ بالاخره آدم مجبور است که برای بچه‌ها قصه بگوید، متوجه هستی؟ پسرک به اشاره می‌فهماند که بله، متوجه است. خانم مربی همچنان نگاهش می‌کند، می‌لرزد لبهاش. خب، حالا بگذار ببوسمت. لبخند می‌زند پسرک: باشد. خانم مربی بغلش می‌کند، دست می‌کشد به موهایش، با نفسهای عمیق تن پریچه را بو می‌کند. به حق حق می‌افتد، شل می‌کند بازوهایش را از دور تن پسرک، منتظر است تا هیجان فرونشیند. پسرک هم منتظر فرونشستن هیجان خانم مربی است. فرومی‌نشیند، دستهایش را از دور تن پسرک برمی‌دارد. اشک به چشم دارد. پسرک با دیدن اشکها شروع می‌کند به حرف زدن، البته نه درباره این حزن، می‌گوید که چقدر بد شد که این روزها دریا توفانی بود، با موجهای سنگین، و هوای بارانی.





تابستان آمده است، بدون شک. گرم است هوا. رعد و برق می‌زند، می‌غرد تقریباً هر روز بر ساحل مانش، و البته بعد از رعد و برق آفتاب سوزان است. اندوه حایل بر ساحل را آفتاب نمی‌زداید، هیچ چیز توان این کار را ندارد. تابستان دیر آمد امسال. انورسادات شاه ایران را به خاک سپرد، با همان تشریفاتی که می‌بایست، طوری که اگر ستوفی، آن حاکم مطلق، براریکه قدرت هم می‌بود، همین تشریفات صورت می‌گرفت؛ و این البته علت دارد. در جنگ ۱۹۷۳، همین پادشاه به مردم مصر خدمت کرده بود. سادات هم گفته بود: من این را هیچ وقت از یاد نخواهم برد. در واقع از یاد هم نبرد، مشایعت جنازه شاه ایران را به تنهایی به صحنه جهان کشاند. نیکسون "فاسد" هم در کنارش بود. من به راحتی می‌توانم بگویم که ماجرای واترگیت، که به هر حال یک تقلب انتخاباتی بود، مایزایی است در برابر این سفر نمایشی به قاهره. به این دلیل نیکسون به قاهره رفت که در ایامی که روابط حسنه بود آمریکا در جشنهای تخت جمشید حضور داشت، لابد در ایام روابط تیره هم ضروری دانسته که برود به قاهره، اصلاً هم

شک را جایز ندانسته، باید رفت به قاهره، همان طور که در گذشته، با علم به جنایات شاه، می‌بایست می‌رفت به تخت جمشید. این ناراستی در کارتر به مراتب بیشتر از رسوایی هم‌کیش ایشان است، در مورد ژسکار دستن هم همین‌طور، ناراستی به مراتب بیشتر از قضیه هدایای بوکاسا و زدبندهای مربوط به بورس است. دوگلی هم اگر بود احتمالاً به قاهره می‌رفت. خیلی نادر است که کسی چنان جسارتی داشته باشد که هم در عرصه شغل و مقام و هم در زندگی موجودیت واحدی داشته باشد. سادات احتمالاً تنها آدمی است در عرصه سیاست که این موجودیت واحد را داراست. باری، گرما هنوز شدید است، در شب، در روز. در شب البته چندان عذاب آور نیست. زوجها در پرتو چراغهای راه تخته‌پوش می‌گذرند. ساحل کاملاً روشن است. در هاله تقریباً سفید چراغها، زلالی شب کمابیش همان زلالی شبهای محل تولد من است. و سمت بندر لوهاور اسکله‌های خالی هم شبیه جاده‌های منتهی به گمرک پاسگاههای مرزی سیام است. تمام شهر در برابر گرما بی‌دفاع مانده. بادی نمی‌وزد اصلاً، حتی در ساحل دریا. سطح دریا پایین رفته است. در دوردست، گستره درهم‌فشرده ماسه‌ها در خیال شکل می‌گیرد. تپش فرود امواج در سکوت دورادور و نفس دریا به دشواری شنیده می‌شود. نگاه می‌کنم، و همین‌طور که نگاه می‌کنم یکباره ساحل مرا می‌برد به لهب متن کتابی مربوط به گذشته. فروسته می‌شود متن، زخمی است دردناک هنوز، طاقت فرسا تقریباً. و حالا همچنان همان خط مستقیم کشتیهای نفتکش در مسیر آنتیفر. بین ما و نفتکشها خلیج سن قرار دارد.

تعداد کشتیهای ماهیگیری زیاد است. صدای موتور کشتیها و آبِ متلاطم شنیده می‌شود، و خنده‌ها و بانگ بلند ماهیگیران رود گنگ. زوجها در رفته‌وآمدند، نگاه همه‌شان به دریاست، به کرانهٔ پرفرت‌وآمد خلیج. گاهی مسیر تخته‌پوش را رها می‌کنند، می‌روند به سمت ماسه‌های مانده از پس جزر. از نظر دور می‌شوند. راه تخته‌پوش زیر نور تو چشم می‌زند. دوباره همان کتاب، همان سوختگی متن کتاب. صفحات کتاب به خاطر می‌آید، و اتاق وصف‌شده در کتاب، بهار سرد، پنجره‌های گشوده رو به باغ، خیابان و سایه‌های پاورچین غروب، سایه‌های آبی‌رنگ، نورسایه‌های آمده تا توی اتاق. و من در خیال می‌بینم‌شان، بی‌آنکه بتواند چشم از هم برگیرند به هم نگاه می‌کنند تا دور شوند از چشم؛ بی‌هیچ حرکتی - بی‌آنکه هرگز همدیگر را لمس کرده باشند، بی‌هیچ کلامی - بی‌آنکه هرگز حرفی از عشق بینشان ردوبدل شده باشد. می‌بینم‌شان، در به روی خود بسته‌اند، چندین و چند ماه، در خانه‌ای در وین، بعد از مرگ پدر. هر دو را می‌بینم، خواهر و برادر، قدمهاشان را مثل هم برمی‌دارند، چشمهاشان مثل هم است، اندامشان هم همین‌طور. سعی می‌کنند که رفتارشان توی شهر نظربرانگیز نباشد. و من می‌دانم که هیچ وقت هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، ابدًا، تا اینکه سرانجام فنا شود این مهر. کتاب پایان نمی‌گیرد. پایان کتاب نوشته نشده است، هیچ وقت پایانی فراهم نشد برای کتاب، شاید هیچ وقت فراهم نشود. برای کتاب فرجامی فناپذیر وجود ندارد، بله، وجود ندارد؛ عذاب که فرجام ندارد. فرجام در خود کتاب است، صفحه به صفحه. مرده است مؤلف. کتاب

یکباره حضور پیدا می‌کند حالا، در عزلتی دهشتناک، و در خشونت حاصل از وقفه‌ای که برایش پیش آمده جاودان شده است. بعد هم فروسته می‌ماند. در باریکه‌راه تخته‌پوش، دراز و تیره‌قام و چنان باریک که انگار سایه باشد، خانم مربی، این زن جوان ساحل، می‌گذرد. پسرک همراهش است، با کمی فاصله از خانم مربی قدم برمی‌دارد. آرام راه می‌روند، حرف می‌زنند با هم. خانم مربی از علاقه‌اش به پسرک می‌گوید، می‌گوید که به پسرکی علاقه‌مند است. از پسرک می‌خواهد که به آنچه برایش تعریف می‌کند گوش دهد، می‌گوید که حرف‌هایش مثل قصه است ولی نه برای او، می‌گوید که هر طور دلش خواست گوش کند. سنّ خودش را برای پسرک می‌گوید، می‌گوید که هجده ساله است، اسمش را هم می‌گوید. پسرک اسم خانم مربی را تکرار می‌کند. باریک است پسرک، لاغر. هر دو هم‌اندام‌اند، با رفتار و گفتاری مثل هم، کمی کُند، کشیده. خانم مربی حالا ایستاده است زیر چراغ راه، صورت پسرک را با دست گرفته است رو به بالا، رو به نور چراغ. می‌گوید که می‌خواهد چشم‌های پسرک را نگاه کند، چشم‌های خاکستری وصف‌ناپذیر. رها می‌کند صورت پسرک را، حرف می‌زند باز، می‌گوید که بعدها این شب تابستان را به یاد خراهی آورد، مرا هم همین‌طور. می‌گوید که وقتی هجده سالت شد این روز و این ساعت را به یاد خواهی آورد، سی‌ام ژوئیه، می‌توانی نیمه‌شب برگردی، من اینجا خواهم بود. به پسرک می‌گوید که خوب نگاه کند، به شب، به ستاره‌ها، به دریا و به شهر دوردست، به تمام کشتیهای ماهیگیری، و اینکه گوش بدهد به این صداها. می‌گوید

که این تابستان شش سالگیش است. می‌روند سمت دریا، دور می‌شوند از نظر در شنزار ساحل، می‌روند تا منتهای هول. بعد هم از سمت زمینهای تنیس برمی‌گردند. پسرک را گذاشته است روی کولش. آواز می‌خواند خانم مربی. پسرک لمیده است بر پشتش، خوایش برده است. از باریکه‌راه تخته‌پوش می‌گذرند، از نظر دور می‌شوند در سمت تپه‌ها. بعد از رفتنشان سیاهی شب کامل می‌شود. روز خیلی زود از راه می‌رسد، چیره می‌شود بر خواب. صاف است هوا، زلال. طی شب باریده است. بازیه‌های المپیک به پایان رسید، انگار که نقابداران خون‌آشام، در مضحکه پُر دبدبه پایانی در انترویل (برادوی منهای بازیگر ستاره) بساطی گسترده با ثروتی هنگفت از گوشت و پوست آدمی. تصویرهای زنده پایان بازیه‌های المپیک یادآور تجمعات پیروان موسولینی و هواداران هیتلر در بازیه‌های المپیک مونیخ ۱۹۳۶ بود. انبوه جمعیت معادل تعداد کشته‌شدگان جنگ بود، و جانسپردگان گولاگ. در سالهای بعد پی خواهیم بُرد که اوت ۸۰ را همان‌طور از سر گذرانندیم که سپتامبر ۳۸ را. بازیه‌های المپیک مسکو متجر شد به خروج نیروهای شوروی از افغانستان، درست مثل مقاله مونیخ که بر چکسلواکی تحمیل شد تا دهکده سودت به هیتلر واگذار شود. شباهت وحشتناکی است بین این واقعه: آنخلوس در مارس ۱۹۳۸ و مرگ شوشینگ. اشغال صفحه تلویزیون از طریق بازیه‌های المپیک هم عیناً تضمینی است برای اینکه روسیه شوروی بتواند با جاورجنگال فراوان تجهیزات نظامی بیرون‌کشیده از آلمان شرقی را دوباره در آلمان شرقی و حتی در لهستان و چکسلواکی مستقر

کند، البته این بار در شماری به مراتب بیشتر و جدیدتر، با هزارها تانک جدید و پیشرفته. به هر حال سهم اروپا را نمی‌توان نادیده گرفت، یعنی رضایت به راه حل سبعانه در عرصه تاریخ، که شیوه‌ای است برای خاتمه دادن به همه چیز، چرا که اعضای دولت شوروی اگر فرداً مثلاً وارد پاریس بشوند برای روسها آزاردهنده نخواهد بود، برعکس، می‌توانند در عین خدمت اساس اقتصاد کارمندی را پایه‌ریزی کنند و کارمندان را عامل و نوکرسخت بار آورند. آلمان نازی هنوز از یادمان نرفته است. برای دولتمردان ما و دنباله‌روهایشان، یعنی حزب کمونیست فرانسه، پایان جهان در بمب اتم خلاصه می‌شود. ولی برای ما این طور نیست. برای ما بمب اتم یعنی سلطه ظفرمندان و تمام عیار رومیه شوروی بر قاره اروپا. حال آنکه این موضوع برای آنها اهمیتی به مراتب کمتر از مردن دارد. ولی برای ما نه. آیا لازم است که این چیزها بهشان گفته شود؟ گفته شود که باور ما چیز دیگری است؟ خب، این هم جزیره‌ای در خط استوا - خانم مری این را می‌گوید. راتکه تا بوم داوید را می‌گذارد در ساحل جزیره، می‌گوید: خب، حالا رسیدی به جزیره سرچشمه. داوید تشکر می‌کند. نهنگ می‌گوید که افسوس! افسوس که حالا دوباره گرسنه‌ام. بعد حرصانه به داوید نگاه می‌کند، می‌گوید که افسوس می‌خورد از اینکه داوید را سرحال و شکم‌سیر می‌بیند. می‌گوید که حاضر است همین الان... بله، همین را می‌خواهد بگوید، می‌خواهد بگوید که به طرز وحشتناکی شکمش را سیر می‌کند، فاجعه است. تمام هیکل داوید به اندازه یک وعده غذای روزانه‌اش است. فعلاً هم چیزی

به چنگ نیاورده برای زنده بودن. همیشه مجبور می‌شود دوستانش را ببلمد، ناخواسته. می‌گوید که زندگیش این‌طوری می‌گذرد. همین‌طور همی خوف می‌زند، داوید نمی‌تواند ساکتش کند. حدس می‌زند که نهنگ دچار ضعف شده و حال است که از پا بیفتد. تصمیم می‌گیرد از آنجا دور شود. دور می‌شود. سازدهنی کوچکش را از توی جیب درمی‌آورد و شروع می‌کند به زدن. نهنگ که صدای سازدهنی را می‌شنود گریه‌اش می‌گیرد، همین‌طور اشک می‌ریزد، چون می‌داند که این تصنیف حکایت خانم خیلی خوشگل و خیلی مهربانی است که شوهرش تنه‌اش گذاشته. بله، نهنگ بداقبالی است در این دریا. با صدای بلند، خیلی بلند، چیزهایی می‌گوید، با سرعتی غیرعادی چیزهایی می‌گوید، زیانش نامفهوم است، غرولند می‌کند، نامفهوم. نعره‌های از سر غیظش عجیب و غریب است. دندانهایش را به هم می‌ساید. داوید به گریه می‌افتد، سرانجام بهش می‌گوید که آرام باشد، می‌گوید که از حرف‌های سردر نمی‌آورد. نهنگ یکهو ساکت می‌شود، عذرخواهی می‌کند، می‌گوید که اگر آزار رسانده اختیارش دست خودش نیست، دیگر هم تکرار نمی‌شود. می‌گوید که به هر حال اوج عصبانیتش در همین حد است، دیگر هم از این حرف‌ها نخواهد زد، تمام شد، می‌گوید که دیگر تکرار نمی‌کند. بعد می‌گوید که متوجه قضیه شده، چه قضیه‌ای، معلوم نیست. می‌گوید که حالا راه گواآتالا را پیش می‌گیرد، چون آب ولرم دریای آنجا در این زمستان برای ذات‌الریه مزمزش مفید است، دیگر چیزی نمی‌گوید. داوید بهش می‌گوید: نکند سرت کمی درد می‌کند.



نهنگ تشکر می‌کند از احوالپرسی داوید، می‌گوید که بله، کمی درد می‌کند ولی مهم نیست. بالاخره همدیگر را ترک می‌کنند، برای هم آرزو می‌کنند که روزهای خوب و سفر خوشی داشته باشند. بعد داوید می‌رود بالای یک درخت نارگیل، مایوی قرمزش را آویزان می‌کند روی شاخهٔ درخت تا کشتیهای عبوری خبردار شوند که یک پسر بچه آنجاست. بعد می‌آید دراز می‌کشد، با خودش حرف می‌زند، خود را پسر بچه‌ای می‌پندارد تنها، وسط اقیانوس، که حالا باید زندگی جدیدی را شروع کند. بعد در این سرگردانی تازه کم‌کم خوابش می‌برد. از خواب بیدار می‌شود، نگاهی به اطراف می‌اندازد، بعد دوباره خوابش می‌برد. باز بیدار می‌شود، دوباره می‌خوابد و این خواب و بیداری همین‌طور تکرار می‌شود. خانم مربی از گم‌شدن پسر بچه در جزیره شرح مبسوطی می‌دهد. حضور بچه‌ها را فراموش می‌کند و می‌پردازد به شاخ و برگ دادن به قصهٔ داوید، می‌گوید که داوید چشمهای خاکستری دارد و کم‌حرف است و رایحهٔ نسیم برخاسته از دریا را دارد. می‌گوید که داوید کم‌کم از آب و گل درآمد و شد آن موجودی که می‌شد برایش جان داد. از بین بچه‌ها آن بچه‌ای که کم‌حرف بود حالا نشسته است کنار خانم مربی. توجهی به هم ندارند. بچه‌ها، ساکت و خاموش، حواسشان دریست به حرفهای خانم مربی است، هیچ نکته‌ای را نشنیده نمی‌گذارند، حتی ماجرای گم‌شدن داوید را. بله، داوید، به گفتهٔ خانم مربی، بالاخره خوابش می‌برد، بعد بیدار می‌شود، باز می‌خوابد و بیدار می‌شود و بعد هم یک روز، در واقع یک شب، بله، هنگام شب اتفاقی برای داوید

می‌افتد. همان شب یک سمتِ آسمانِ توفانی و طلایی‌رنگ می‌شود و سمت دیگرش به رنگ دریا و چشمهای داوید. و دریا هم می‌دانیم که به رنگ شب است، سیا و غلیظ و گود، شما هم لابد می‌دانید. بله، بچه‌ها هم حدس می‌زنند حتماً که شبِ توصیف‌شدهٔ خانم مریی چطور شبی است. بعد یکپهر خانم مریی می‌لمد روی ماسه‌ها، می‌گوید که خوابش می‌آید. در این لحظه بچه‌ها قیل‌وقال راه می‌اندازند، با دست به سروکولش می‌زنند، تکاتش می‌دهند، می‌گویند که خانم مریی چه زن بدی است! خانم مریی می‌خندد. می‌گویند که یا باید بقیهٔ قصه را تعریف کنی یا می‌کشیم. خنده سر می‌دهد خانم مریی، خندان خوابش می‌برد. بچه‌ها هم می‌گذارند می‌روند، می‌روند توی دریا شنا کنند.



آب دریا آمده است بالا، دریای گسترده، صاف و بی موج. یک دریای به تمام معنا، حریری است زیر آسمانی ابری و خاکستری. چند روز است که توفان و رعدوبرق دور شده است از اینجا، رفته است به سمت پهنة دریا. اینجا امروز نمی بارد، مثل اینکه قرار است در آن سر دریا بیارد. ساعت ده صبح است اینجا، هوا کم کم آفتابی می شود، از نسیم خنکی که از سمت خشکی می وزد پیداست، از این پرتو روشن بی لک که به صورت تکه تکه های بزرگی ناهم شکل گسترده است بر فراز دریا، و نور کاهرنگی که گاه و بیگاه رنگ می ریزد بر ماسه، بر شهر. دورادور ردیف نفتکشهای آتیسفر پیداست. امروز صبح یک کشتی سفید باری هم به آنها اضافه شده است. گرسنگی باز هم چنگ انداخته است به افریقا، این بار به اوگاندا. تلوزیون تصاویری از اوگاندا نشان داد. تصاویر گرسنگی را تلوزیون همیشه ظفرمندانه نشان می دهد. گروه خبرنگاران اعزام شده اند تا از گرسنگی عکس و فیلم تهیه کنند، ظاهراً این بار تلوزیون به تکاپو افتاده است. به گمانم راهش هم همین است، دیدن بهتر از شنیده های پراکنده است. به این ترتیب،

اوگاندا را می‌بینیم، خودمان را در اوگاندا می‌بینیم، خودمان را در بطن گرسنگی می‌بینیم. آنها بی‌شک حالا در این سفر به گرسنگی دورند از ما، ولی آنچه نشانمان می‌دهند دیگر برایمان آشناست، این دستاورد را ما تجربه کرده‌ایم، ویتنام را به چشم دیده‌ایم، اردوگاههای نازیها را دیده‌ایم. این چیزها را، طی هجده روز احتضار، از پنجره اتاقم در پاریس شاهد بودم. این بار اما اینها در آخرین سفر به مراتب دورتر از دیگران رفته‌اند، آن هم در این کره خاکی روبه سترونی نهایی و همراه با زایل شدن تدریجی پوسته‌ای به اسم حیات که پوششی است بر این خاک. و می‌دانیم که این چیزها حاصل کمبود آب است و کمبود گیاهان و جانوران. و بعد هم اینکه این موضوع سرانجام خیلی آرام و بی‌سروصدا منتهی می‌شود به سرخوردگی از تمام آنچه از بشریت باقی مانده، از آنچه من اسمش را گذاشته‌ام سعادت. البته دیگر همه‌شان شبیه هم‌اند. در اینجا اندام آدمی به ضخامت تخته است، به ضخامت دست. اشکها تمام شده است، ترس هم همین‌طور، خنده و نیز نومی‌دی اندیشه هم. مجذوبانه نگاهشان می‌کنیم. اینها خود ما هستند. و این واپسین تجلی بشری است، واپسین وضعیت بشری. اینها چیزی نیستند جز معرفت بشری، و گوش دادن به آنچه در بینشان می‌گذرد. انگار هنوز در عالم بچگی سیر می‌کنند، در ایام کودکی مرگ، بی‌صدا. اینها هم مثل همین بچه‌ای که نگاه می‌کند می‌میرند. اغلبشان هنوز راه می‌روند، گرچه خیلی آرام، ولی می‌توانند خودشان را جابه‌جا کنند، خودشان را برسانند لب چشمه یا به جایی که شوربای مغذی بخش می‌کنند، یا جسم خود

را بکشاند توی سایه، بعضیهاشان هم نمی‌توانند. گرما در اینجا همان گرمای آشنا در قلمرو گرسنگی است. روابط خویشاوندی مشهود نیست در اینجا. زنها البته هنوز بچه‌هاشان را در آغوش می‌گیرند، ولی بچه‌های پاگرفته از آب و گل درآمده رها می‌شوند. اینها هم مثل تبعیدها شیهه هم‌اند، تجانس حیرت‌انگیزی با هم دارند، زیر نقاف پوستشان اسکلت مشابهی دارند، با دستهایی شبیه هم، چهره‌هایی شبیه هم. چیزی از وجود اینها نمانده جز آخرین رمق از حیات، آن هم به صورت کاملاً مبهم. تفاوتی بین کودکان و سالخوردگان به چشم نمی‌خورد، سن و سال معنی ندارد، نگاهشان شبیه هم است، مات و بی‌مخاطب، به دورین که نگاه می‌کنند انگار به زمین نگاه می‌کنند. اینها مردمان خاک و خبارند، مردمان وادیهای نخستین، وادیهای واپسین. پس دو سر حلقه به هم می‌آید. تفاوتی با هم ندارند اینها، به هیچ اصولی هم گرایش ندارند. کُبه شده‌اند کنار هم، مثل آدمهای تراشهای لورن، آدمهای ایام خشکسالی لاسکو، شاید هم شبیه آدمهای گلان، یا سکنه کنار رودهای تیه‌ریاد، همانهایی که به اتفاق چشم‌انتظار بارانهایی هستند برآور، منتظر بازگشت فوج گوزنها هستند، مانده‌های آسمانی را انتظار می‌کشند. عربانند همه‌شان. تمام مایمنکشان همین قابلمه است، و قوطی کنسرو، یا یقلوی قراضه‌ای حاوی شوربای آب زیبو، یا آب خالی. در رویارویی با اوگاندا فکرم مختل می‌شود. در بازگشت از اردوگاه اسرا هم همین‌طور، فکرم مختل شده بود. فکرم را به چیزی هم اگر مشغول کنم، از درکش عاجز می‌مانم، ناتوانم از بیان افکارم. دارم می‌بینم؛ گریزانم

از این آدمهایی که می‌توانند فکر کنند ولی از درک یا حتی دیدن این چیزها شانه خالی می‌کنند. راستش، نمی‌دانم، نمی‌دانم چه باید گفت، و چطور خاتمه داد. از این آدمها باید احتراز کرد، چون بدشان نمی‌آید که هرچه زودتر این دانسته‌های خود را از دست بدهند. دوری جستن از اینها و یافتن راه حل فوری برای خویش. باید اجتناب کرد از این آدمهایی که از چاره‌جویی و مصلحت‌اندیشی دم می‌زنند، آدمهایی که هنگام شنیدن موسیقی بحث موسیقی را پیش می‌کشند، مثلاً هنگام اجرای سوئیت برای ویولونسل، حرف از باخ می‌زنند، یا وقتی آدم از خدا حرف می‌زند، پای مذهب را به میان می‌کشند. همین پسرک فقط مانده است، اینجاست هنوز. شبی با هوای ابری و متغیر به صبح رسیده است. جلای نیلی است آسمان امروز صبح، خورشید پشت تپه‌هاست هنوز. پسرک حالا از باریکه‌راه تخته‌پوش می‌گذرد. ساحل خلوت بود، ولی حالا چند نفری هنوز قدم می‌زنند، سر برمی‌گردانند به سمت پسرک در حال عبور. حین رفتن، با توپ کوچکی بازی می‌کند، پرت می‌کند، دوباره می‌گیرد. نگاهش می‌کنم، تا اینکه دور می‌شود از نظر در سربالایی منتهی به کافه سیگارفروشی نزدیک ساحل. بعد پلک می‌بندم تا ژرفای نگاه خاکستری را در ذهنم بازایبم. باز می‌یابم. از هر آنچه می‌بیند فراتر می‌رود این نگاه، و هربار محو و گم می‌شود. هنوز صدای بقیه بیچه‌های گروه که از تپه پایین می‌آیند شنیده می‌شود. ضمن پایین آمدن همچنان همان آواز را می‌خوانند، متها هیچ کلمه‌ای از آوازشان برای هیچ کس مفهوم نیست. خانم مربی در میانه

باریکه راه تخته‌پوش می‌ایستد، نگاه می‌کند به آمدنِ پسرک. ملحق می‌شود به او. پسرک کارت پستالِ از بازار خریده‌اش را به خانم مریبی نشان می‌دهد، خانم مریبی کارت پستال را می‌گذارد توی کوله‌پشتی‌اش. حرفی با هم نمی‌زنند. بچه‌های گروه همگی توی دریا دارند شنا می‌کنند. توی دریا هم، مثل مواقعی که خوابند، نمی‌توانم پسرک را از دیگر بچه‌ها تشخیص دهم. حالا دارم می‌بینم، خانم مریبی می‌رود نزدیکش، بغلش می‌کند، می‌گذارد روی دوشش، می‌بردش به سمت وسط دریا، طوری که انگار قصد مردن داشته باشد با او در دوردست دریا. بعد در بازگشت وادارش می‌کند که همراهش شنا کند، آرام البته. و حالا هر دو شان از آب آمده‌اند بیرون. اندام پسرک به اندام یک سفیدپوست اوگاندایی می‌ماند. خانم مریبی تن پسرک را با حوله خشک می‌کند، بعد می‌رود توی آب و پسرک را تنها می‌گذارد. پسرک نگاهش می‌کند. آفتاب از پس تپه‌ها آمده است بالا و دریا و ساحل و پسرک را غرقه نور می‌کند. خانم مریبی همچنان راه می‌رود در قسمت کم عمق، دور می‌شود؛ به وقت جزر باید خیلی از ساحل دور شد تا رسید به قسمت عمیق. بالاخره می‌رسد، شنا می‌کند حالا، سر برمی‌گرداند به سمت پسرک، با دست بوسه می‌فرستد. بعد با سر خمیده سمت آب عرضی شنا می‌کند. پسرک همچنان بی حرکت ایستاده است و نگاهش می‌کند. خانم مریبی هنوز به خوبی دیده می‌شود بر سطح صاف دریا. در اطرافش آب دریا در امان است از باد، فرومانده است از تب و تاب همیشه‌اش، جذبه‌ای دارد در این خواب عمیق. پسرک دراز کشیده است. و این هم



آسمانی که باز به تدریج ابری می‌شود، ابرهای همیشه در گذر. عادت از همین ناشی می‌شود، از همین آسمان ناپایدار، از این معمربادهایی که بارانها و گیل ولای را تا رودهای چین بدرقه می‌کند. پیرامون پسرک جهان در گردش است، امروز همه عالم در چشمان پسرک نهفته است. خانم مربی جوان برگشته است، و حالا آمده است کنار پسرک دراز کشیده است. لحظاتی دراز با پلکهای فروسته خاموش می‌مانند. در آن سر دنیا دریا، همین دریا، می‌خروشد به وزش بادی به سرعت دوست و پنجاه کیلومتر در ساعت، نیرویی چون نیروی بمب هیروشیما راها می‌سازد در هر چهار ثانیه. و این گردبادی است در آنجا به اسم گردباد آلن. هیچ تمهیدی در عالم بشری نمی‌تواند این نیرو را به رحم آورد یا بر سر عقل؛ از طرفی هم البته چنین کاری جایز نیست، چه بسا ضروری هم هست برای بقای اقیانوسها، برای بقای زمین و حفظ روال باریدنها و وزیدن باد و توفانها در زمین، بخار شدن آنها، حفظ نظم نیروها و فصول و آب و هوا. در برابر گردباد آلن، دو تن آرمیده، خانم مربی و پسرک، درست رو بروی من. بولونیا، بله، بولونیا. به گمانم چیزی برای گفتن نمانده. سوء قصد، خواه از جانب دست راستیها و خواه از جانب دست چپها، برایم اصلاً فرقی ندارد. دوستی برایم نوشته بود که ”چپهای افراطی عناصری از گروههای اقلیت را در این ماجرا متهم می‌دانند، و اینکه فاشیستها هم مدام سودای این را در سر می‌پروراندند که فقط مردم را مجازات کنند، آن هم لابد به این خاطر که مردم واقع بین و آزادند.“ البته بعید نیست. به هر حال برای من علی السویه است. به گمان من

هر دو جناح در این جنایتها سهیم‌اند، از همان ابتدا عطش سیری‌ناپذیری برای خونریزی داشته‌اند. البته تفکیکی که در بالا به آن اشاره شد بعد از ارضای میل به خونریزی صورت می‌گیرد، آن هم به طرزی آشکار، بعد هم برای خود نشانه اختصاری انتخاب می‌کنند، القاب تجاریِ تجاری بی‌اعتبار، ته انبار مانده‌هایی مثل B.D. در این خصوص لازم است که پلیس حتماً بداند که درون تشکیلات خود ضمانت اجرا دارد یا نه، بداند که در پشت پردهٔ سیاستی که ظاهراً سوءظن برانگیز نیست کجا و چگونه به شبکه‌های ریز و درشت پول داده می‌شود برای اجاره خانه، اتومبیل‌های آنچنانی، سلاح، رشوه‌های جوراجور و شامپانی به عنوان نازشست برای خونریزی در بولونیا. البته می‌دانیم که پلیس هیچ وقت به چنین پیشنهادی عمل نمی‌کند، هیچ وقت در نتیجه نباید به حرف دولتمردان گوش داد، اخبار روزنامه‌ها را هم، که مکانیسم کشتار را با برداشتهای جوراجور تفسیر می‌کنند، نباید خواند؛ به خواندنش نمی‌ارزد. ایران هنوز خونین است، و چه دلخراش. ایران، رویاروی جهان. پسرک اینجا می‌ماند امشب. خانم مریی این را می‌گوید. داوید از سمت جزیره صدایی می‌شود، نه که صدای افتادن درخت شکسته‌ای باشد یا سقوط تخته‌سنگی. صدا از سمت جزیره است. کنجکاو می‌شود داوید، صدا قوی است. صدا را می‌شناسد ولی کلمه را برای بیان آن از یاد برده است. خانم مریی می‌گوید که خودش هم کلمه را از یاد برده است. نگاهش به پسرک است که، به هنگام ادای جمله‌اش، پلک تنگ می‌کند. پسرک می‌گوید: این صدای گریه است. بله، کلمه

از یاد رفته این بوده است. کسی در جزیره اشک می‌ریزد، بی آنکه چیزی بگوید، فریادی بزند، خروشی بکند. البته معلوم هم نیست که کسی گریه کند، شاید صدای خریر و خُرّه آدمی است در خواب. داوید کنجکاو است که بداند صدا از کیست. سر برمی‌گرداند، چیز عجیبی را می‌بیند، در لابلای درختها، در سینه‌کش تپه، دسته‌ای از حیوانات، تمام حیوانات جزیره، کنار هم دراز کشیده‌اند، خوابیده‌اند. سطح بزرگی به رنگ قهوه‌ای، سفید، سیاه، و اینجا و آنجا روزنه‌هایی درخشان: الماس چشمانی خیره به داوید. نگاهها تمام یکسانند، مثل نگاه داوید، مهربان و رمنده. داوید فریاد می‌زند: من بچه‌ای هستم که راهش را گم کرده، ترسید از من. ترس رنگ می‌بازد از نگاه حیوانات. داوید می‌پرسد که این گریه پس گریه کیست؟ حیوانات جواب می‌دهند: صدای چشمه است، شپها همین‌که خورشید غروب می‌کند چشمه اشک می‌ریزد، آب چشمه هم از گواتمالا می‌آید، اقیانوسهای مختلف را طی می‌کند تا برسد اینجا، از بیست و دو کشور سرزسینه‌های زیر دریاها می‌گذرد، بله، خیلی هم قدیمی است این چشمه، هفتصد میلیون سال عمر کرده است، آرزوی مرگ دارد. بعد ساکت می‌مانند حیوانات. داوید می‌گوید که چشمه انگار گوش می‌دهد. حیوانات می‌گویند که بله، گوش می‌دهد، فکر و ذکرش مردن است، ولی نه همیشه، گاهی مرگ را فراموش می‌کند. دوباره ساکت می‌مانند حیوانات. صدایی به گوش می‌رسد، حیوانات می‌گویند که صدای چشمه است، می‌پرسد که کی توی جزیره است. می‌گوید که همدتی است که صدای پا می‌شنود، صدای پای حیوانی که برایش غریبه است.

حیوانات جواب می دهند که نه، یک پسر بچه است. بچه ای از نسل آدم؟ بله، درست است. چشمه ساکت می ماند. بعد می پرسد که این بچه آیا دست هم دارد؟ پسرک دستهایش را به حیوانات نشان می دهد. آنها هم تأیید می کنند، می آیند نزدیک پسرک و به دستهایش نگاه می کنند. داوید توضیح می دهد که از دستهایش چطور استفاده می کند، سنگی را برمی دارد و به هوا پرت می کند، دوباره می گیرد. بعد سازدهنی می زند. حیوانات آنچه را که می بینند برای چشمه تعریف می کنند. چشمه می پرسد که بلد است بکشد؟ داوید می گوید که نه. لحظاتی می گذرد، خورشید دوردست در دریا غرق می شود. همه جا کاملاً آرام و ساکت می شود. یکهو صدای ریزش آب شنیده می شود، خیلی. حیوانات می گویند که آب از سفره های زیر آتلاتیک می آید، نگاه کن. آب چشمه از تپه بیرون می جوشد، مثل نهر بزرگ، یک عالمه آب، عینهو بلور، بغل بغل زمرد. خوب، چشمه اما نه دست دارد، نه سر، نه صورت. چشم هم ندارد، مثل کورها. حرکتش البته خیلی خیلی آرام است، نگران است که مبادا این همه آبی که با خودش می آورد تکان بخورد. چشمه نگران این همه آبی است که از سروروش جاری است. اشک می ریزد چشمه، می خواهد دستهای داوید را بگیرد. حیوانات می آیند دور چشمه را می گیرند تا داوید دور بماند از چشمه. تمه نور خورشید افول کرده می نشیند به چشمان بی فروغ چشمه. بعد سیاهی شب کامل می شود. داوید، داوید...

پیش از مردن می خواهد داوید را ببیند. از دل دریایی از آب که از چشمه بیرون می ریزد ناگهان درختی تپه را نورباران می کند.

اشک می‌ریزد چشمه. خواهان مردن است. داوید، داوید... داوید را صدا می‌زند، صدایش انگار موجی است که، بیرون از دریا، گند پیش می‌آید: داوید، داوید... داوید سازدهنی کوچکش را درمی‌آورد و تصنیف خیلی قدیمی گوآتمالایی را می‌زند. چشمه باز می‌ماند از جاری شدن، جلو جاری شدن خودش را می‌گیرد، بعد یواش یواش و با آهنگی خیلی کند به حرکت درمی‌آید. بله، می‌بینید که، انگار می‌رقصد، مرگ را از یاد برده است. خانم مربی می‌گوید که چشمه تا سیده صبح رقصیده است، بعد هم تیغ آفتاب که زده، چشمه در چشمهای بی فروغ خود فرورفته است. حیوانات جزیره برده‌اندش توی رختخواب، یعنی توی غار تاریک زیر اقیانوس اطلس. خانم مربی در اینجا ساکت می‌ماند. بچه‌ها پراکنده می‌شوند. خانم مربی اشک می‌ریزد. پسرک هم ساکت و بی حرف دراز می‌کشد کنارش.

نخست اینکه این روزها نه خبر تازه‌ای بود و نه هیچ اتفاقی، مگر میر همیشه زمان، مگر مرگ، گرسنگی، خبر از افغانستان، ایران. بعد کم‌کم طی این چند روزه خبرهای تازه‌ای رسید، اتفاقاتی افتاد، در جاهای دور، خیلی دور، در لهستان، اعتصاب آرام کارگران کشتی‌سازی در گدانسک لهستان. تعداد اعتصاب‌کنندگان را می‌دانیم، از هفده هزار به سی هزار رسیده، و این فقط طی هفت هفته‌ای است که از شروع اعتصاب می‌گذرد. فعلاً در همین حد می‌دانیم. اینجا، بیخ گوش من، در اطراف توکد در روزی چو امروز -پانزدهم اوت- جمعیت حاضر به میلیون می‌رسد. در محدوده زمینهای تنیس و محوطه‌ای که مردم آفتاب گرفته‌اند انبوه جمعیت شبیه تراکم جمعیت در کلکته است. هوا همچنان خوب است، و دریا آرام و بی‌موج، با رنگ آبی ملایم و در اینجا و آنجا تیره. تندبادی ناگهان رنگ آبی ورشته‌های روشن را برهم می‌زند، البته گذرا است این باد و دوباره شکل می‌گیرد رنگ آبی و این سکون بی‌موج هزارساله دریا. بیشتر که دریا غنوده بود زیر آسمان بی‌ابر مردم نگران بودند. حالا لایتناهی عالم در دیدرس است، لایتناهی

همه جا هست، در حیوانات، در جنگلها، همین زمین هم عرصه لایتهای است، دریا هم. از این همه چیزی هنوز شکل ثابت به خود نگرفته، به طور قطع بعدها هم نخواهد گرفت، گرچه مردم پیشاپیش احساس کرده بودند که جهان، جهان پیرشده‌ای است، و خواب دریا هم نشانه پیری جهان است، همان طور که خوابالودگی خودشان، خود همین مردم، هم نشانه همین است. زمان حال ظاهراً همیشه به همین روال از جانب مردم تجربه شده، طوری که انگار یقین بر این بوده که زمان حال آخر زمان است. فاجعه در واقع همین جاست، همین جایی که هستیم. ترس را پیش از ما هیچ کس تجربه نکرده بوده. تاریکی آینده، این غفلت دردآور حکم ملکوتی، همیشه خاطر حساس و رنجور ما را مختل کرده است. و همین تاریکی فردا است که آدمی را به سمت خدایان سوق داده است، و هنوز هم روح و جسم را به اطاعت از خواسته‌های دولت سوق می‌دهد. آدمیزاد، بدون این ترس، تنها و بی‌یاور تا آستانه ناشناختگی زندگیش پیش می‌رود. آیا فقط همین یک بار و یک روز و همین یک آدمیزاد بوده؟ خیر. تمام تمدنها در اهمیت و قوف به این تاریکی ریشه‌ای سهیم‌اند، منتها همه‌شان آن را نابجا به کار برده‌اند. و دولت هم نهادی است متکی بر همین استفاده نابجا. نگاه ما به تاریخ درست مثل نگاهی است به دوره کودکیان، به خانواده‌مان؛ بدون هیچ فرجامی مگر همین فرجامی که پیدایش ماست. بقا و دوام تاریخ برای ما، که زنده‌ایم و در قید حیات، همیشه خیالی بوده است، تاریخ فقط در عمل ما معنا یافته است، و خودی شده است با ما، با وجودمان، با همین فرجام مطلق که -از

چشم خودمان- هستیم. مذهب یهود شاید به‌تنهایی باید تاریخ را همچو زمانِ هنوز زمان نشده تجربه کند، بی‌نظم و روال، پرسه‌زنان، عاری از خیالِ تعالی، جاودان شدن، عاری از معنا. و حالا اینجا منم و این ساحل لبالب، این چرخهٔ خورشید در چنبر آسمان. و بعد هم این پسرک. گدانسک تنم را می‌لرزاند، این پسرک هم تنم را می‌لرزاند. رفته است پسرک، همشاگردیها هم همین‌طور. خانم مربی را در گروه مربیها نمی‌بینیم. دیرتر از بقیه آمد، نان و چاشتنش را هم آورده بود. بچه‌ها پنهانند از نظر، رفته‌اند توی اتاقهای ییشمار کنار ساحل. از همان اوایل صبح، آفتابِ داغ نیش می‌زند، شراره می‌افکند، انگار که آتش‌زنه باشد. در محور نفتکش آنتیفر، بیست و یک کشتی در انتظارند تا جزر هفت متری دریا بالا بیاید. از دیشب تا حالا دیگر نمی‌شرد به شهر دسترسی پیدا کرد، رفتن به شهر امکان‌ناپذیر شده است. همه جای شهر پر است از ماشین، همین‌طور هم دور می‌زنند تا جایی پیدا کنند که چندان دور از ساحل برای پارک کردن. حتی یک پارکینگ هم وجود ندارد. برای خرید یک تکه ژامبون نیم ساعت باید توی صف ایستاد. دکان بازار همه‌شان در تمام ساعات بازند، تعطیلی ندارند. رستورانها تمام ساعات روز آمادهٔ پذیرایی‌اند. امروز پانزدهم اوت است، شلوغی اینجا مثل روزهای جشن است، شلوغی و شادی روزهای یکشنبه جایش را داده است به شادی هرروزه. این ماشینها هم هنوز سرگردانند، با سرعت کم، چهل کیلومتر در ساعت، مملو از بچه‌هایی که قاتی زنبیل و بندیلِ غذا درهم می‌لوند. کیسه‌خوابها را بسته‌اند روی باربند سقف ماشین. سرانجام مجبور شده‌اند



ماشینها را همان جا رها کنند و شتابان سرازیر شوند سمت ساحل. مأمور راهنمایی شمارهٔ ماشینهایی که راه پاریس و کاتن و ثونفلور را مسدود کرده اند از توی بلندگو اعلام می‌کند. نه مطالعه می‌کنم، نه از خانه می‌روم بیرون. هیچ کاری نمی‌کنم جز نگاه کردن به گذر روز. می‌خوابم. نمی‌توانم کار کنم. می‌دانم که خط تلفن گدانسک قطع شده است، کسی هم نمی‌تواند برود آنجا. خطوط هوایی لهستان عملاً معلق مانده، جواب نمی‌دهند، می‌گویند که جا نداریم، بلیط تمام شده. دستهٔ دانش‌آموزان همراه خورشید تابان عزیمت می‌کنند، البته بدون آواز. سربراه شده اند امروز، طوری که انگار مرعوب شده باشند و از ساحل رانده. بهترین روزهاشان روزهای ابری بود، روزهای سراسر باران. بعد از دانش‌آموزان، آخرسر از همه سروکلهٔ خانم مری جوان و پسرک پیدا می‌شود. عقب مانده اند، و مثل همیشه آرام قدم برمی‌دارند. خانم مری دستش را گذاشته است روی شانهٔ پسرک، حرف می‌زند برایش. پسرک سرش را کمی گرفته است بالا، به طرف خانم مری، و راه می‌رود. به دقت به حرفهای خانم مری گوش می‌دهد، گاهی هم لیخند می‌زند. خانم مری قصهٔ ملاقاتهای نهنگ را تکه‌تکه تا بوم با داوید را برایش نقل می‌کند، می‌گوید که نهنگ هر بار با لحنی خاص حرف می‌زند برای داوید، بار اول با لحن امریکایی، بار دیگر اسپانیایی، و باز بار دیگر با لحنی که معلوم نیست چیست، لحنی تودماغی، طوری که انگار عطسه کند، گاهی هم انگار می‌غرود. خب، آدم مجبور است تحملش کند، همان‌طور که همه چیز را تحمل می‌کند، همه چیز را. نهنگ ضمن حرف زدن همین‌طور

بی دلیل می‌خندد، یک‌بند حرف می‌زند، چرت‌وبرت می‌گوید، گاهی سرراست، گاهی بی‌سروته. حرف‌هاش همه بی‌معنی است. می‌گوید که یک بار دخترکی را دیده که اشک می‌ریخته، چون تویش را توی دریا گم کرده بوده؛ خود نهنگ هم می‌افتد به گریه. بار دیگر از جنگ می‌گوید، این بار می‌افتد به خنده. یک بار هم می‌گوید که دیگر هیچ چیز ندیده، و بعد روده‌بر می‌شود از خنده. یک بار هم با کلاه ورزشی ظاهر می‌شود، می‌گوید که کلاه را وقتی داشته می‌رفته نمی‌دانم کجا تا به موسیقی راک گوش بدهد از توی فاضلابهای نیویورک پیدا کرده. آخر سو داوید از نهنگ می‌پرسد که آیا همه نهنگها مثل او هستند، مثل او اصیل هستند... در اینجا یکهو نعره راتکه تابوم بلند می‌شود، نه برای اینکه معنی کلمه اصیل را نمی‌داند، بلکه نعره‌اش برای این است که چرا داوید نمی‌داند که یک نهنگ نمی‌تواند از معنی تمام کلمات سر در بیاورد. بعد هم همین‌طور پشت سر هم و بلندتر از پیش نعره می‌کشد، می‌گوید که آقا پسر، بهتان گفته بودم که سن نهنگ بی‌سروپا نیستم متها ازتان خواهش می‌کنم که ساده و سرراست حرف بزنید و بعد هم اینکه دیگر همه چیز بین ما تمام شده؛ و از این حرفها. در اینجا دیگر داوید می‌گذارد و می‌رود. راتکه تابوم یکهو ساکت می‌شود، از داوید می‌خواهد که برگردد، نرود. حُب، این هم قصه ملاقاتهای نهنگ، و علاقه نهنگ به خوردن داوید در هر ملاقات، و ماجرای گریه‌زاری و غیره. بله، خانم مربی ادامه می‌دهد، می‌گوید که زمان می‌گذرد، و داوید بزرگ می‌شود. پسرک منتظر می‌ماند، خانم مربی دیگر چیزی نمی‌گوید. پسرک می‌پرسد که چشمه آیا همیشه

عصرها می رقصید. خانم مری می گوید بله، هر روز عصر، تا وقتی که هوا تاریک شود، و البته نه همیشه رقص پولکای گواتمالایی، گاهی هم تانگو آرژانتینی کارلس آله سی یو. پسرک سعی می کند چیزی بگوید، البته با همان دشواری همیشگی در حرف زدن و در قوه ابتکار به خرج دادن، بالاخره می پرسد که داوید چه مدت در جزیره مانده. خانم مری می گوید که دو سال. بعد منتظر می ماند تا پسرک باز سؤال کند، ولی دیگر چیزی نمی پرسد. خانم مری ازش می پرسد که آیا دلش می خواهد که پایان ماجرا را بداند یا نه. پسرک با اشاره می فهماند که نه، نمی خواهد. لحظاتی هر دو ساکت می مانند. به تنهایی پرمه می زنند توی شهر، مثل خارجیها. خانم مری باز هم سؤال می کند از پسرک، می پرسد: ترجیح می دهی که داوید چشمه را از بین ببرد یا اینکه بگذارد همچنان جاری شود، زنده بماند. پسرک می ایستد، خیره می ماند به خانم مری. خانم مری هم می ایستد جلو پسرک. تا به حال پسرک به این فکر نکرده بوده، حالا فکر می کند. کند و با تأمل جواب می دهد. از نگاهش پیداست که جواب را از خود خانم مری می خواهد. لحظه ای بعد خودش جواب می دهد: بهتر است که داوید چشمه را از بین ببرد. نگاهش خیره به چشمهای خانم مری است، ظاهراً منتظر است که خانم مری چیزی بگوید، ولی نمی گوید، نگاهش را از چشمهای پسرک برمی گیرد. باز هم لحظاتی دراز خاموش می مانند. بعد پسرک سؤال آخرش را به زبان می آورد و از خانم مری می پرسد که نظر خودش چیست. خانم مری می گوید که نمی داند، خودش هم نمی داند. پسرک خودش را می چسباند به خانم مری، هر دو

بی حرف راه می‌افتند و می‌رسند به پله‌های جلو هتل دِرُش نوآر، بعد می‌روند پشت تپه‌ها، دور می‌شوند از نظر. از پشت شیشه‌ها شب از راه می‌رسد، شب تار. تلویزیون روشن است. به اختیار گوش دادم، با نفرت. بعد گذاشتم همان‌طور روشن بماند. لحن عجول و هیجان‌زده خبرنگاران بازیهای ورزشکاران بی‌مرز را دارم می‌شنوم، انگار متحیرند از اینکه به اندازه کافی ما را نختند‌اند. تحملشان دشوار است. به هر حال تلویزیون را روشن گذاشتم تا آخر برنامه. برنامه تلویزیون تمام شد، ولی من اصلاً یک تصویر را هم نگاه نکردم، تقریباً هیچ وقت نگاه نمی‌کنم. دیروز بعد از ظهر به قصد رفتن به بیلاق از تروویل زدم بیرون. کار را گذاشتم کنار. یکی از اعضای تحریریه روزنامه لیبراسیون تلفن می‌کند، ازم می‌پرسد که کجا هستم و چه می‌کنم. می‌گویم که کار نکرده‌ام، چیزی ننوشته‌ام، می‌گویم که آزده‌ام از وقایع گدانسک. توصیه می‌کند که به هر حال بهتر است کار کنم و حتی همینها را هم بنویسم، بنویسم که به دلیل وقایع گدانسک نمی‌توانم بنویسم. می‌گویم که باشد، سعی می‌کنم. ساعتها می‌نشینم جلو کاغذهای سفید. در و پنجره‌ها را می‌بندم، می‌روم طبقه بالا توی اتاق کارم. دوباره می‌نشینم جلو کاغذهای سفید برای نوشتن اعتصابهای گدانسک. هر آدمی می‌تواند تصور کند که در اوگاندا چه می‌گذرد، ولی گدانسک را نه، هیچ‌کس نمی‌تواند. و حالا این هم حقیقت آشکار: کمتر کسی می‌تواند پی ببرد که آنچه در گدانسک می‌گذرد سعد است. تنهام حالا، و دلمشغول این سعد. برایم آشناست این انزوا، این سنج انزوا را می‌شناسیم ما، بی‌ماوا و علاج‌ناپذیر است

دیگر این انزوا، انزوای سیاسی. این سعد را نمی‌شود برای کسی توضیح داد، این سعدی که مرا از نوشتن بازداشته است. علت نوشتن همین بود. به دوستان همیشه‌ام تلفن می‌کنم، کسی جواب نمی‌دهد، هیچ کس هیچ جا نیست. مردم نمی‌توانند به این سعد حاضر در گدانسک پی ببرند، سرشت تحول‌گرا دارد این سعد، و اندیشه تحول‌گرا رخت برسته است از وجود آدمها. با مرکز اطلاعات تلفنی تماس می‌گیرم، نام و نشانی دقیق شرکت هوایمایی لهستان را می‌پرسم. جوانکی پشت تلفن بلافاصله جواب می‌دهد: خطوط هوایی لهستان، بفرمایید. نشانی و شماره تلفن را می‌دهد، ولی می‌گوید که بلیط برای گدانسک تمام شده، جای خالی ندارند. و من می‌دانم که آنها نمی‌خواهند کسی گدانسک را ببیند. چند دقیقه‌ای با هم حرف می‌زیم. طرفدار اعتصاب است، متها نظرش این است که نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. می‌گویم که بله، بی‌شک همین‌طور است، چون خواستها خیلی زیاد است. درباره گدانسک با کسی حرف می‌زنم که نمی‌دانم واقعاً می‌داند که خواست و تقاضاهای اعتصاب‌کنندگان بیش از حد است یا نمی‌داند. ظاهراً درست نمی‌داند. ساعت یک صبح است. مشتاق حرف زدن است. بهش می‌گویم که اعتصاب‌کنندگان همه‌چیز می‌خواهند، سرکوچکترین خواستشان هم حاضر نیستند کوتاه بیایند، خواسته‌هایی دارند که هیچ حکومتی به آن تن در نمی‌دهد، حتی در کشورهای ثروتمند. از من می‌پرسد که کی هستم، یک روزنامه‌نگار؟ می‌گویم که نه، اصلاً. می‌گویم که همین‌طوری می‌خواستم با کسی درباره گدانسک حرف بزنم. تعجب می‌کند: که این‌طور. می‌گویم بله. می‌گوید

گاهی این چیزها برای آدم پیش می‌آید، بعضیها نصف شب هوس حرف‌زدن پیدا می‌کنند، و عمدتاً هم نه دربارهٔ سیاست، بلکه در خصوص زندگی روزمره‌شان. می‌گویم که گاهی هم فرقی ندارد، زندگی یا سیاست. می‌خواهد بدانند که من نگران گدانسک هستم یا نه. مردد می‌مانم، می‌گویم که نه؛ البته بهش نمی‌گویم که پیروزی یا شکست اعتصاب گدانسک برایم مهم نیست. می‌گویم که خوشحالم از آنچه در لهستان پیش آمده. و او، بله، می‌گوید که چندان در جریان اوضاع نیست، و چیزی نمی‌داند. شروع می‌کنم به نوشتن مطلبی که قرار است بفرستم برای لیبراسیون.



یک سال پیش بود که نامه‌های اُریلیا اشتاینر را برایتان فرستادم. در اینجا هم برایتان نوشتم، در ملبورن، در ونکوور، در پاریس. در اینجا، نزدیک دریا، در اتاقی که حالا شبیه شماس‌ت. امشب و همین حالا دوباره دارم می‌بینمتان، شما را، شمایی که قبلاً نمی‌شناختمتان، موجیش بی‌شک اخبار وقایع لهستان است و گرمسنگی در اوگاندا، بله، ملاحظه می‌کنید که، آدم به خود وانهاد‌ای شده‌ام از این لهستان و از این گرمسنگی در اوگاندا. این اتاق شاید جایی باشد برای مهرورزی بعد‌های ما، هنوز هم البته هست، مکان دل‌بستگی‌مان. لازم بود که بالاخره روزی این را به شما بگویم؛ درباره شما و خودم نمی‌توانم خودم را گول بزنم. نامه‌های اُریلیا اشتاینر را برایتان فرستادم. نامه‌هایی از او، البته به قلم من. پای تلفن هم برایم گفتید که دل‌باخته این زن هستید، دل‌باخته اُریلیا. بعد هم نامه‌های دیگری نوشتم تا بینم درباره او چه می‌گویید، یا درباره من، منی که او را پنهان کرده‌ام در خودم، و به شما وامی سپرم، طوری که انگار خودم را وابسپرم به جنونی جانکاه تا ما را به هم پیوند دهد. اُریلیا را بخشیدم به شما. در این لحظات



به شما رو آورده‌ام تا عهده‌دار اُریلای نوزاده شوید؛ تا شما، خودتان، در این لحظات حضور داشته باشید بین او و من؛ خلاصه اینکه شاید علت وجودیش خود شما باشید، متوجه هستید که، عیناً به همین طریق شاید علت وجودی چیز دیگری هم باشید، بله، علت و موجبی برای اینکه در این باره چیزی ننویسم، البته اگر علاقه می‌داشتیم به هم، آن قدر که دیگر عبارات اُریلیا به میان نمی‌آمد مگر عباراتی از خودمان، کلماتی با نام خودمان. بنابراین شما در کل علت وجود و عدم وجود اُریلیا اشتاینر هستید در من. این شب راه، شب بی‌نام و بی‌شکل راه، وامی‌سپریم به شما، و همین‌طور گدانسک را هم می‌سپریم به شما. همان‌طور که سرزمینهای یهودیان را سپردم به شما، اُریلیا را، عیناً، همان‌طور که جسم را به شما خواهم سپرد. گدانسک را می‌سپریم به شما. گدانسک را هم مثل اُریلیا نمی‌توانم منحصر کنم تنها به خودم. به همان نحو که اُریلیا را نوشتم عبارات گدانسک را هم می‌نویسم. گدانسک را هم وقتی که زاده شود از من می‌سپارمش به شما، درست مثل اُریلیا که سپردمش به شما. و حالا شکل گرفته است بین ما، بین جسم ما. نگاهش کنید، فروزان است، مثل میل سرکش. از بطن تیرگیها سر بر می‌آورد. از آن ماصت گدانسک، اُریلیا. نگاه کنید به تبلور ذهن، رویاروی نابودی عمومیت یافته پرتاریا، و کشتنش، بیخ گوشمان است این نابودی، در گذشته هم همیشه بوده است، درست مثل زندگی که در جوارمان است. برای گدانسک همه زانوی غم به بغل گرفته‌اند جز ما. مشقتی که ما در گذشته تحمل کردیم چراغ راهی شده است کاملاً جدید برای وضعیت سیاسی

فعلی، درست مثل نورافکنی که بتابد به ویرانه بزرگ و مهوع سوسیالیسم اروپایی. دیگران لب فرو بسته اند. گدانسک مایم، واقعی است این، و این واقعی بودن این بار در حکم پیوند با خداست، عین آیین منع شده آسمانی. غیر واقعی اما ثور بهایی است نافی این به اصطلاح غیر واقعی بودن منزلت آسمانی. نگرانی سرکردگان حکومتی اجتناب ناپذیر است، چون همان طور که ملاحظه می کنید سعد و ظفر گدانسک فقط زمانی به رسمیت شناخته می شود که از عارضه قدرت مصون باشد. گرچه چنین ظفری، در صورت تحقق، به رسمیت شناخته نمی شود چون ممکن است جزء کوچکی بشود در هدایت و نجات قدرت. گدانسک وضعیت ما را دارد، در زمانی که می خواستند بکشندمان. گدانسک هم مُلک همگان است و هم - به طریق اولی - مُلک تک تک آدمها. دارم می بینمتان؛ خندانیم ما. باد وزید امروز غروب، بدون توفان و تندباد، می داتید که، باد سرد، بی وقفه. آدمها را تارومار کرد، پرنده ها را، رنگ را. ساعت شش عصر بود، توک آفتاب دیگر شکسته بود. خاکستری بود دریا زیر آسمان رنگباخته بی ابر. انگار دست به کار بود، موجود غریبه ای شده بود دیگر، بله، دیگر دست به کار شده بود تا باد بسازد، سرما به بار آرد. محور مشرف به آنتیفر صاف بود، دیدرس نبود افق. و باد ناگهانی همه جا را درمی نوردید؛ سرد بود. همه راجع به همین حرف می زدند، بعضیها هم اصرار داشتند که بگویند: دیگر آخر تابستان است. پنجره های هتل رو بر تافته اند از دریا، خاموش شده اند به این زودی. بنابراین، بهترین کار خوابیدن است، و این یعنی دشوار

شدن تخیل، و اگر اه داشتن از دانایی. در باریکه راه تخته پوش کسی نبود جز باد. در ساحل دریا هم کسی نبود. در شبهای گرم ماه اوت در اینجا جمعیت زیاد بود، همیشه در باریکه راه تخته پوش خلیها قدم می زدند، زوجها در ساحل دریا گردش می کردند، دور می شدند از نظر در فضای وهم آلود حاشیه دریا. امشب اما نه؛ در هتل هم کسی سرگرم نوشتن نیست. در شهر، در هیچ جای شهر، کسی نیست جز من. دو ماشین تحریر، همان دو ماشین تحریر همیشگی اند، طی تابستان کسی نشنید که صدایشان در هتل بیچد. باد از وزیدن بازماند حدود دو صبح. مبرها، همیشه همان مبرهای اضطراری زمان، و بعد هم ناپدید شدند، به کل، نابود شدند. از روی ایوان می دیدم، هوا دوباره از تب و تاب افتاده بود، دریا دوباره خفته بود. به خودم می گفتم که آنها هیچ وقت فاتح گدانسک نمی شوند، رویدادهای بعدی هم بی تأثیر خواهد بود، حتماً. فاتح گدانسک ما بودیم، فقط ما، و آنها از میدان به در شدند. آن زانوی غم به بغل گرفتشان هم نشانه رشک بود به سعد و ظفر ما. نوا داشت شب، تهی مانده بود از نبود نگاه بر تاریکی تابناکش. صدایی شنیده می شد، انگار صدای ذرات شب، صدای پای شب. حضور من آنجا برای همین بود، برای دیدن آنچه دیگران از دیدنش همیشه غافل بوده اند، دیدن شبی از بین همه شبها، همین شب، همین شبی که مثل دیگر شبهاست، خاموش و به تارگی ازل. تحمل ناپدید در عالم تنها همین شب است. به الفت پسرک و دریا هم فکر کرده ام، به تفاوتشان که همانند بود، و متغیر. به خودم می گفتم که من همیشه نوشته ام، از تن بیجان جهان، و همین طور از

تن بیجان عشق. بعد هم اینکه در وضعیت فقد و نبود بود که نوشته  
 خلأ پر می‌کرد تا به هیچ وجه جایگزین آن چیزی نشود که زیسته و  
 تجربه شده بود. یا به فرض تجربه شده بود؛ بلکه قصد در واقع  
 تأکید بوده بر برهوت مانده از پس نوشته. آرامش شب از پی باد  
 پدید آمد، البته نه آرامشی که باد، بعد از وزیدن و رفتن، آن را پدید  
 آورده باشد، از جنس دیگری بود این باد، بعد هم اینکه صبح بود  
 که آرامش آمد. درهای خانه اُریلیا اشتاینر به روی همه باز است، به  
 روی باد و توفان، به روی دریانوردان بندرها، و با این حال در کنج  
 خانه اُریلیا هیچ اتفاقی نمی‌افتد، تنها اتفاق همین برهوت نوشته  
 است، و تأکید بی‌وقفه بر این رویداد، بر این برهوت. حرف من  
 درباره عزای عمومی یهودیان است، عزایی که نمودش در خود  
 این زن است، مثل اسمش. در تلویزیون درباره موتنی<sup>۱</sup> حرف  
 می‌زدند، لابد شما هم شنیده‌اید؛ می‌گفتند که موتنی خیلی زود  
 پارلمان برود و دوستان و زن و بچه‌هایش را رها کرده و رفته تا بتواند  
 بنویسد. چون، به گفته حضرات تلویزیونی، می‌خواسته بیندیشد و  
 بتویسد، در باب اخلاق و آیین می‌خواسته بنویسد. من البته در  
 چله‌نشینی موتنی چنین عزمی را، با چنان قصدی، نمی‌بینم؛ ولی  
 به رغم معقول پنداشتن عزلت‌گزینی موتنی، من آن را جنون و  
 شوریده‌احوالی می‌دانم. برای اینکه حیاتِ Ma Boétie [زیبایی]  
 پس از مرگ دوام و بقا پیدا کند موتنی نوشتن را پیشه کرده. نوشتن  
 این چیزها هم ربطی به مقولات اخلاق ندارد. تازه اگر هم، آن‌طور  
 که میشل یژور می‌گوید و تنها اوست که جرأت کرده و گفته،

۱. Michel Byquem de Montaigne ادیب و نویسنده اخلاق‌گرای فرانسوی؛ ۹۲-۱۵۳۲. م.

"جستارهای" موتنی آن‌طور که باید خوانا و رسا نیست و هیچ کس هم تا به حال آن را به‌طور کامل نخوانده. همان‌طور که تورات را تا به حال کسی، اگر خوانده باشد، به‌کمال نخوانده. علتش این است که این جستارنویسیها به‌هیچ‌وجه از بندِ تفردِ یک رابطهٔ خاص رها نشده؛ تفرد در جایی از طریق مرگ جاودانه شده و در جایی دیگر از طریق جنون. موتنی اگر از رنجی که می‌کشید می‌نوشت ممکن بود تمام مکتوبِ عالم را به دنبال خود بکشاند. پس موتنی انگار نوشته است تا ننویسد، آن هم دقیقاً با نوشتن، و نه با تن‌زدن از نوشتن. با این وصف موتنی در غیاب خود غنا بخشیده است به ما، متها ما هیچ وقت در آزادگی با او همگام نبوده‌ایم. حُب، لابد می‌دانید که امروز صبح هوا دوباره دل‌انگیز شده است، فضای ساحل پر از بادبادکهای کاغذی بود. بچه‌ها و والدین همه اما زیر بار زندگی له شده‌اند، می‌دانید، گرفته است همیشه چهره‌شان، همیشه. دستۀ دانش‌آموزان به تعطیلی آمده تمام این مسیر را طی کردند. آواز می‌خواندند امروز صبح، همچنان همان تصنیف نامفهوم را. مثل همیشه بچه‌های دیگری هم بودند که دنبالشان می‌رفتند، چون به ظاهر و در اولین نظر هیچ تفاوتی با یتیمان ندارند، و می‌دانیم که یتیمان هم مثل بچه‌های گمشده و بی‌خانمان سعی می‌کنند تا دیگرانی را که در سایهٔ خانواده و در پناه مهر بزرگ شده‌اند با تمهیداتی نسجیده به ترک خانواده وادارند. بله، پسرک چشم‌خاکستری هم آنجا بود، خانم مربی هم در کنارش بود. گاهی پسرک خم می‌شد و چیزهایی از روی ساحل جمع می‌کرد. خانم مربی منتظر می‌ماند. مربیهای

دیگر همهٔ بچه‌ها را جمع کرده بودند و مثل همیشه جلوتر از این دو جلو جلو می‌رفتند. خانم مری بهشان گفت: می‌خواهیم آواز بخوانیم. پسرک چشم‌خاکستری نشسته بود کنار خانم مری. همهٔ بچه‌ها آواز خواندند بجز پسرک و خانم مری. مریها به پسرک گفتند که بیاید همراه دیگران آواز بخواند، پسرک جوابشان را نداد. خانم مری گفت که پسرک نمی‌تواند همراه دیگران آواز بخواند. آنها از گفتهٔ خانم مری سردرنیاروندند، اصرار داشتند که خود پسرک جواب دهد. خُب، چرا نمی‌خواهی بخوانی؟ پسرک به آنهایی که سؤال پیشش کرده بودند فقط نگاه می‌کرد، انگار که همین حالا تازه از خواب بیدار شده است، نه اینکه خجالت بکشد بلکه بیشتر مبهوت بود و تا حدی هم ترسان، و همچنان با همان چهرهٔ کمی متقبض و سکون آن وجناتی که خط برمی‌داشت هنگام ادای کلمات، گفت: دلم نمی‌خواهد بخوانم. آدم نگران می‌شد، به خانم مری گفتند که پسرک را زیادی حمایت می‌کند. خانم مری در جواب گفت که اصلاً حمایتش نکرده. می‌گفتند که هیچ نباید به فردیت یک بچه میدان داد بلکه برعکس باید گذاشت تا فردیت در روال و قاعدهٔ جمع محک بخورد، بعد هم اینکه یک مری باید این چیزها را بداند. خانم مری گفت که اصلاً از این حرفها سردر نمی‌آورد. بعد بهش گفتند که در مواقعی که پسرک زیاده از حد از همشاگردیها فاصله می‌گیرد بهتر است که او تنهاش نگذارد. بعد به راه افتادند، و همان‌طور که می‌دائید، رفتند به سمت دیگر موج‌شکن، سمت تپه‌های خاک‌رُسی و صخره‌های سیاه. در آنجا خانم مری برای پسرک آواز خواند و با آواز گفت که روزی نزدیک

چشمه زلال قدم می‌زده، و بر نوک شاخه درختی چکاوک آواز می‌خوانده، و اینکه این را هیچ وقت فراموش نمی‌کند؛ و پسرک به حرفهایش گوش می‌داد. آب دریا پایین می‌رفت، و در آن نقطه، یعنی بین تپه‌ها و دریا، حد فاصل آب و خشکی محوطه‌ای است هموار و دراز و نسبتاً عریض که طی روز مدتی پوشیده از آب می‌ماند و مثل جیوه برق می‌زند. خانم مربی، همراه پسرک، وقتی روی همین جیوه راه می‌رفتند برایش از مطلب تازه‌ای حرف می‌زد که همچنان مهیج بود و نمی‌توانست ناتمام بگذارد یا از سر خود باز کند. مطلب، به گفته خانم مربی، مربوط به دلبستگی و عشق بود، عشقی در انتظار مرگ، ولی نه طالب مرگ، و در نهایت چنان شدید که گویی ثمره میلی سرکش باشد.

هوا ابری بود و توفان و کولاکی به پاشده را باد شمال پس راند. تند می وزید باد، با هجومی یکباره، بی آنکه لحظه‌ای فروکش کند، انگار دیواری بود صاف و بلند. دریا دوباره در تلاطم بود. یاران باریده بود طی شب، و بعد بند آمده بود از شدت باد تند. باد زوزه می کشید تمام شب، از شیار و شکافِ در و پنجره و دیوار، زوزه می کشید در سر، در دره، در دل، در خواب. اتاق هم، که قبلاً نوشته بودمش برایتان، تمام شب آکنده بود از غریو و غره سنگین و خفه امواج دریا. در لایه لایه های آب جابه جاییها هولناک بود، همهمه شکن در شکن آب و ریزش امواج به محض فرود بلافاصله گل آلود بالا می آمد و در دم در سطح هنوز هموار نشده آب و در خشم و خروشی هنوز نفس گرفته نگرفته و نیز در از هم گشودگی سفیدی عظیم کف ناگهان محو می شد. مردم همه ترسیده بودند، می گفتند که صدای قطار بود، قطار جنگ. در غریو باد علائمی از شرق می دیدند، علائم مرگ؛ لایه حدس می زید که اینها چه جور مردمانی هستند، و آنوقت ما، در آشوب ذهن و خیالمان، در فراموشی همیشگی عقل، چطور همیشه آماده ایم تا از ترس گرگها



به دخمهٔ تاریکمان بخزیم. ولی نه، این چیزها نبود، هیچ چیز، مگر غریب و مهمهٔ دریا، و باد. و حالا، شما هم لابد می‌بینید، آفتاب برآمده است بر عالم. آسمان صاف بود و سفید، ولی دریا هنوز خروشان بود. مدتی دریا در همین وضع بود، در همین حالت، می‌دانید که، حالتی موجوار و ناپایدار شبیه شب، شب زنده‌دار و کهنسال. مدتی به سروکول خود می‌زد دریا در آفتابی که به تنش می‌تابید، طوری که انگار قرار بود به این آمال کردنِ ابلهانهٔ آبهایش پایان دهد، گرفتار دام خودش بود دریا، با آن همه عظمت باورنکردنی. دریا، مثل روزِ الست، بازوهای سپیدش را از خشم دراز کرده بود روی ساحل، انگار که بخواهد سهمش را ببرد، مثل حیوانی که استخوان را، یا زمان که خاکستر مردگان را. باری، پسرک خاکستری چشم آنجا بود، خانم مربی هم بود، دریا را نگاه می‌کردند. من آنها را در وجود خودم جای داده بودم، همان‌طور که شما را، دریا را و باد را، همه‌تان را در همان اتاقی محبوس کردم که در فراسوی زمان گم شده است. خبر در میانه‌روز یکشنبهٔ ماه اوت به من رسید. بله، خبر گدانسک. درخواستها پذیرفته شده است، به‌زودی به امضا هم می‌رسد. به بعضیها که تلقن کردم خبر را شنیده بودند، عیناً، بی آنکه جای تردیدی باشد. بله، قضایا فیصله یافته. خبر را نمی‌دانم چطور باید برایتان بگویم. همه درباره‌اش حرف می‌زنند و گمان می‌کنند که قضایا روشن است، ولی حالا همین تلقی، یعنی روشن پنداشتن قضایا، بین آنها و من فاصله انداخته است، گیرم که این روشنی بزرگ باشد، یا چه می‌دانم، عادلانه، منطقی یا متقاعدکننده، به هر حال هر چه باشد مانع از

آن نمی‌شود که من گدانسک را سرزمین سکوت ندانم، چون به عقیده من گدانسک سکوتی است بر جوهرهٔ تعریف‌ناپذیر آن چیزی که سعی شده بود به تعریف درآید، آن چیزی که شکسته و له شده بود، منفک بود. بله، کلمه لفاف می‌پیچد، منفک از طریق کلام. به نظر من گدانسک بیش از هر چیز حاوی سکوت است، در گدانسک در هر چیزی سکوت نهفته است. چیز نوظهور و اعجاب‌انگیز گدانسک همین سکوت است. خواسته‌های مطرح در گدانسک را من جزء به جزء قبلاً گفتم، نوشتم، ولی اخیراً هر آنچه در این باره نوشته بودم ریختم دور. گدانسک حالا دیگر به آینده پیوسته است. حتی اگر با شکست مواجه شود یا قلع و قمع شود و خونش را هم جاری کنند، جای خود را در تاریخ حفظ خواهد کرد، از بین رفتنی نیست گدانسک، یکپارچه صلابت است، و در عین حال پذیرای همه چیز هست، هر چیزی که پیش آید، بدون استثنا. خواست ضروری گدانسک در واقع تلاقی پیدا کرده است با خواست اساسی انسان، و بازدهش در حکم دانش جدید است، البته این دانش هم مثل خود گدانسک و مثل همین خواست، از بین نرفته است، و این آشکار است. آذرخش در شعور و آگاهی نهفته است و نه دیگر در جنگل و صحرا. ما به هیچ نیاموختن عقیده داشتیم. و حالا پی برده‌ایم به چیزی که معتقد بودیم نباید بدانیم؛ و با مشاهدهٔ گدانسک بهتر این را درمی‌یابیم. باید سعی کنیم به این قشون بی‌سلاح نزدیک شویم، قشون آرام، تنها، قشون تاریخ. باید از تنها طریق ممکن به آن نزدیک شویم، یعنی با اجتناب از وجه عقل‌گریز تئوری، منظورم همان خیالپردازی است. با خودم دارم

حرف می‌زنم، شاید که این امکانی باشد برای حرف‌زدن با آنها. جواب حوفم را هم خودم می‌دهم، تا این نیز امکانی باشد که آنها جواب دهند. همه اینها ساخته ذهن من است، در کل شاید نفی شود، در نحو زبان، و در نص صریح لغتنامه حتی. شما آیا حق درخواست دستمزد مناسب را داشتید؟ نه، نابودمان می‌کردند. آیا حق داشتید که مطالباتتان را در جایی بنویسید؟ نه. و هر آنچه را که مایلید، بخوانید؟ نه. آیا حق دفاع از خود را داشتید؟ نه، تشکیلاتی برای مقابله با این پیش‌بینی کرده بودند. آیا مجاز بودید که معتقد به خدا باشید؟ نه. گرسنه بودید؟ نه، شکمان را سیر می‌کردیم. آیا مجاز بودید که در سازمان دفاع از حقوق بشر، یا چیزی نظیر پیمان هلینکی، عضو شوید؟ نه، قدغن بود. آیا اجازه داشتید که از فروشگاههای مواد غذایی که مخصوص مأموران دولت است خرید کنید؟ نه. آیا حق داشتید اتمبیل بخرید؟ بله، ولی بضاعتش را نداشتیم، چون دستمزدی که دریافت می‌کردیم زلوتی بود، پول رایج لهستان، و ماشین به دلار بود، دلار بازار سیاه. آیا مهلت تحویل ماشین طولانی بود؟ اگر زلوتی پرداخت می‌کردیم، دو سال؛ ولی با دلار حدوداً یک هفته. همه اعضای کادر رهبری حزب کمونیست ماشین داشتند؟ تقریباً همه‌شان. ولی شما به هر حال با کاپیتالیسم کنار آمده بودید، درست است؟ اینها همه‌اش حرف است. استثمار انسان در کشورهای سوسیالیستی به مراتب بدتر و بیشتر از جاهای دیگر است. به هر حال شکمتان را که سیر می‌کردید؟ بله، از شصت سال پیش، از ۱۹۱۷ تا حالا، می‌توانیم شکمان را سیر کنیم. در نظام سوسیالیستی، سرمایه‌داری وجود ندارد؟ چرا؛ بازار سیاه در

سراسر مملکت حاکم است، خب این خودش سرمایه‌داری است دیگر. در این صورت چه تفاوتی بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم وجود دارد؟ سرمایه‌داری مشروعیت ندارد، ولی سوسیالیسم چرا دارد. کادرهای حزب چه کسانی هستند؟ این را ما نمی‌دانیم، برایمان بی تفاوت است. نظر خاصی راجع به آنها ندارید؟ نه، نظرم‌ان را جلب نمی‌کنند. در لهستان و در کشورهای دیگر هم هنوز خلیها عضو حزب کمونیست می‌شوند، شما چه توضیحی دارید؟ باید دید منافعتان چیست، شاید هم از سیاست تعبیر دیگری دارند، معلوم نیست، ما نمی‌دانیم، برایمان هم جالب نیست. به مباحثشان گوش می‌دهید، دنبال می‌کنید؟ نه. برایتان آموزنده نیست؟ نه. خودشان چیزی به شما می‌آموزند؟ نه، ابدا. چیزی نمی‌دانند که به ما بیاموزند. آیا بین فلان عضو حزب و بهمان عضو تفاوت وجود دارد، یا مثلاً خوب و بد، دروغگو و غیردروغگو؟ نه. وقتی اسم کسی به‌عنوان عضو در حزب ثبت می‌شود دیگر تفاوتی بینشان وجود ندارد. اعضای حزب را چطور تعریف و تبیین می‌کنید؟ براساس ترسی که داریم. چطور به این زندگی تحمل ناپذیر تن در داده‌اید طی این همه سال؟ باز هم از سر ترس. سه بار طی این سالها دست به عمل زدیم، هر سه بار درومان کردند. آیا رهبران حزب هم می‌ترسیدند؟ بله، عیناً. ترس از مرگ، ترس از زندانی شدن. این ترس حالا از بین رفته؟ نه، هنوز هست. آیا تفاوت هست بین ترسی که شما دارید و ترس رهبران؟ هیچ فرقی ندارد. آیا هر روز به راحتی شکمتان را سیر می‌کردید؟ برای تهیه مواد غذایی بایست ساعتها توی صف انتظار می‌کشیدیم. یا این حال، شکمتان را سیر می‌کردیم، بله. این باره، در این

حرکت جدید، یعنی اعتصاب کارگران گدانسک، دستاورد تازه‌ای هم وجود دارد؟ پایداری. قضایای گدانسک آیا تعیین کرد که مرز تحمل شما کجاست؟ نه، ولی تعیین کرد که مرز مقاومت و پایداری ما کجاست. اعتصاب طرح‌ریزی شده بود، تاریخش هم مشخص شده بود: تابستان ۱۹۸۰. آیا به نظر شما این اعتصاب را می‌شود سیاسی تلقی کرد؟ این اعتصاب سراسر جامعه لهستان و ملت لهستان را دربرمی‌گیرد، حالا اگر معرف تغییر اساسی در ساختار سوسیالیسم هم هست، برای ما مهم نیست، دیگران هر طور می‌خواهند استنباط کنند. قانون به چه معناست؟ هیچ، یک چیزی مثل قرطاس‌بازی. آن آقایان می‌خواستند تحت لوای قانون برتری خودشان را موجه جلوه دهند. شما اعتصایون طی اعلامیه‌ای از روشنفکران خواستید که بیایند کنارتان و از حزب حمایت کنند، چرا؟ اولاً برای اینکه آنها همیشه از ما پشتیبانی کرده‌اند، بعد هم اینکه آنها از همان فرهنگ سیاسی بوخوردارند که نویسندگان حزبی، قضیه زبان و بده‌بتان فرهنگی مطرح بود، نیازی به اقدام عملی نبود. بورژوازی اعتمادتان را جلب نمی‌کند؟ بورژوازی فقط در ارتباط با پول موجودیت دارد، موجودیت دیگری اصلاً ندارد. در پی این نیستید که حکومت را به دست بگیرید؟ نه. می‌خواهیم به مسائل لهستان بپردازیم، از عارضه‌ای که به آن مبتلاست نجاتش دهیم. روی نیروهای خودتان حساب می‌کنید؟ بله، تنها اتکا و اطمینانمان به نیروهای خودمان است. آیا به نظر شما این حرفتان ممکن است شامل خیلی از کشورهای اروپایی هم بشود؟ بله، یقین داریم. به نظر شما سرشت بشر نیکی است؟ نه. گمان نمی‌کنید بشود بدی را کاهش داد؟ چرا.

نیروی زیانبار بشر که صرف بدی می‌شود امکان تغییر دارد، بعید نیست که به خدمت نیکی درآید. بدی هم البته، می‌دانید که، نوعی نیرو است. به نوع بشر آیا بدین هستید؟ بله. به نظر شما خوشبینی، به‌عنوان اصلی از ملّمات سوسیالیسم، نابخردانه نیست؟ بله، گمان می‌کنم. از این گفتگوها چه منظوری داریم؟ هیچ، گفتگو می‌کنیم. خوب، شما به اندازه چیتها یا روسها شکمتان را سیر می‌کنید؟ بله. بگویید ببینم، شما چرا این قدر از گرسنگی حرف می‌زنید؟ چون من هم، مثل شما، فکر می‌کنم که در عالم شکم‌سیری مرحله‌ای یا جایی هست که اگر موافق باشید می‌شود اسمش را گذاشت ستم جدید سوسیالیستی بر انسان، و در عمل دقیقاً شبیه همان ستم دیرینه‌ای است که فقر بر انسان روا می‌داشت. کشور سوسیالیست، بنا به تعریف، کشوری است که در آن مشکل گرسنگی حل شده باشد. جنبه‌های دیگری از نیازهای بشر هنوز مورد توجه قرار نگرفته. انسانِ شکم‌سیر به‌عنوان انسانِ آزاد تلقی می‌شود، انسان باکفایت. انسان باکفایت وقتی شکمش سیر باشد از هیچ چیز شکوه و شکایت ندارد. انسان در کشورهای سوسیالیستی در محدوده تنگی تغذیه‌اش تعریف می‌شده. جامعه هیچ نیازی به او نداشته مگر به‌عنوان یک موجود خوب‌خورده و مناسب برای استقرار سوسیالیسم. بنابراین، نمی‌توان گفت که چون گرسنگی وضعیتی است حاصل از محنت و محرومیت و سترونیِ انسان پس حالا با از بین بردن محنت و محرومیت حتماً سعادت و بالندگی پدید می‌آید. وضعیت شکم‌سیری انسان چیزی را تعیین نمی‌کند، می‌شود وضعیتی طبیعی قلمدادش کرد که، از آن

پس، انسان می‌تواند مجالی پیدا کند برای فکر کردن به خودش، به تنهاییِ ازلی یا به سعادتش، به هوش و شعورش - این یکی البته خاطره‌اندوه گذشته گرمسنگی افسانه‌ایش را و همین‌طور شکست‌ها و دربه‌دریهای پیشین را برایش زنده می‌کند. پس در اینجا و با این حساب، انسانِ شکم‌سیر نهایت و نیز پیروزی سوسیالیسم بر گرمسنگی انسان است، و گرمسنگی در هر جا که وجود داشته وسیله‌ای برای اثبات حقانیت به حساب آمده، و انسانِ شکم‌سیر دوباره در زندگی خود رویاروی دینی قرار گرفته که از جانب دیگران به اسم او رقم خورده. مصیبت را به گرمسنگی نسبت داده‌اند، و نه هرگز به استثماری که از قِبل گرمسنگی اعمال می‌کرده‌اند. و این به طریقی بوده که فرد سوسیالیست همچنان محتاج باقی مانده، اجیر گذشته و خانواده‌اش، خانواده‌گرسنه‌اش؛ و باز به همان نحو حالا شکم‌سیری در واقع فقری را با خود دارد که نظیرش عیناً همان فلاکتی است که پیش از آن وجود داشته. پسرک چشم‌خاکستری هیچ وقت چنین توفانی را ندیده، از خشوتی در این حد چیزی به یاد ندارد؛ در اینکه می‌ترسید هیچ تردیدی نیست، و به همین خاطر خانم مری بغلش کرد و هر دو با هم رفتند در دل امواج کف‌آلود. پسرک با دستهای آویخته به گردن خانم مری به دریا نگاه می‌کرد، هول کرده بود، حضور خانم مری را از یاد برده بود. خانم مری، همان وقت که حضورش در خاطر پسرک فراموش شده، چشمان خاکستری پسرک را دیده که در پرتو منعکس از دریا برق می‌زد. بعد چشم بست و دیگر نخواست در امواج سهمگین کف‌آلود جلوتر رود. پسرک همچنان نگاهش

به امواج بود، به رفت و برگشت امواج. لرز خفیف تنش آرام گرفته بود. خانم مریبی، پشت به دریا، موهای پسرک را به لب گرفت، طعم نمک سود موها و رایحه باد را حس می کرد. پسرک این چیزها را در نمی یافت، حضور خانم مریبی را هم حس نمی کرد جز همهمه آب و باز شدن آرام کلاف خشم امواج وقتی که می گسترده بر سینه ماسه ها. خانم مریبی جوان از پسرک پرسید که آیا سردش است؛ پسرک گفت که نه. بعد پرسید که آیا هنوز می ترسد؛ پسرک بعد از کمی تردید گفت که نه، بعد هم از خانم مریبی پرسید که چرا جلوتر نمی رود، آنجا که امواج در هم می شکند، خانم مریبی گفت که اگر جلوتر بروی بعید نیست که هجوم آب جداشان کند از هم و با خود ببرد، پسرک را بگیرد از او. پسرک خندید. بعد هر دو رفتند سمت شمال، سمت گیاهان مردابی لنگرگاه رو بروی اسکله لوهاور.





داریم نزدیک می‌شویم به هوای معتدل سپتامبر، به آخر تابستان. دریا متلاطم است، در تاریکی شب دریا توفانی است و بعد صبح که می‌شود یکباره از نو آرام می‌گیرد، آبی می‌شود دریا، و پر از بادبانهای سفید و آفتاب. نفتکشها پشت سر هم صف کشیده‌اند جلو دیواره سفید آنتیفر. تا چهار روز دیگر آخرین گروه دانش‌آموزان به تعطیلات آمده شهر را ترک می‌کنند. جزر است حالا دریا. دور است از من، از توی این اتاق سیاه به‌خوبی دارم می‌بینم دریا را، دریاچه‌ها را در پس خود وانهاده است، و همین‌طور جزیره‌ها را، مجمع‌الجزایر غرقه در مه را، مناطق یکسره ماسه‌ای غرقه در آب را. خانم مربی و پسرک حالا ماسه‌های عریان را پشت سر گذاشته‌اند و رفته‌اند سمت بندرگاه، نزدیک سیاه‌تیرکهای فروشنده در آب، نزدیک ترعه. در این سمت بندرگاه، قسمت ساحلی آبکندهایی است پر از لای و لجن. خانم مربی همچنان پسرک را بغل کرده بود. آفتاب هنوز گسترده بود بر سطح دریا، طلایی بود همچنان، گندگذر بود. گستره ساحل را طی کرده بودند؛ گاهی که خانم مربی لیز می‌خورد، پسرک قهقهه می‌زد. قد تیرکهای

فرو شده در آب هرچه این دو جلوتر می‌رفتند بزرگتر می‌شد. سرانجام خانم مربی پسرک را گذاشت زمین، بعد راه را ادامه دادند و آخرین کپه‌شنی پیش از رود را پشت سر گذاشتند و رسیدند به تیرکهای سیاه. و این هم آن سه تنه پیشتر درخت و اینک تیرک، بلند مثل دیرکهای کشتی، با چند متر فاصله از هم، کنار رود. نوک درختها را انگار سالها پیش با تسمه آهنی و پیچ و مهره به هم وصل کرده بوده‌اند، و بعد تسمه‌های فلزی بر اثر زنگ‌زدگی بریده شده و بعد هم درختها به تدریج از هم فاصله گرفته‌اند، از بند هم رها شده‌اند، و حالا بعد از گذشت احتمالاً صد سال از آن تسمه پیچ شدن وحشتناک هنوز این روال جدایی ادامه دارد، درست مثل پیش از تیر خوردن در جنگل، پیش از آنکه بگذارندشان کنار هم و تسمه پیچشان کنند. پسرک به تنه درختها نگاه می‌کند و از خانم مربی توضیح می‌خواهد. خانم مربی نمی‌داند، می‌گوید که هیچ کس هم در دهکده‌های همجوار لنگرگاه نمی‌داند. پسرک منتظر جواب مانده، دوباره با همان لحن رازدار آمیخته به خشم از خانم مربی خواسته که درباره این سه تنه درخت توضیح دهد. خانم مربی بالاخره گفته است که شاید علامت قدیمی راهنمای بحری باشند، در ترعه رود سن، شاید هم چیز دیگری باشند، چیز به دردخور احتمالاً، یا علائمی برای شناسایی مسیر استوا، علائمی فراموش شده. تنه درختها هیچ شباهتی با هم ندارند، داغ تسمه را هم یکسان تحمل نکرده‌اند، بریده شدن سرشان هم یکسان انجام نشده. سرته‌ها را عمودی فاق داده‌اند و شیارهای نسبتاً منظمی ایجاد کرده‌اند تا طنابها محکم به دور تنه‌ها پیچیده شوند. این

تنه-تیرکهای سیاه صورت هم دارند، که غمگین است. استعداد دیدن هم دارند، نگاه می‌کنند. صورت هر کدامشان به جهت مختلف است، یکی رو به دور دست دریا، یکی رو به رود، یکی هم رو به لوهاور. خاکستری است هر سه صورت، مایل به سفیدی سفیدک نمک. تنه‌شان بی پوست است. چشمها هم همان سوراخهایی است بر جا مانده از محل پیچ مهره‌های سفت‌کننده تسمه‌ها. تنه درختها به رنگ آبی سیر است، پوشیده از جلبک و صدف دریایی است، و در پای هر سه درخت آبکندی است که آب دریا آن را از پس صد سال چرخیدن هر روزه به دور تنه مقاوم درختها ایجاد کرده است. خانم مربی روی ماسه‌های مرطوب دراز کشیده بود و چشم بر هم گذاشته بود، پسرک اما رفته بود پیوسته بود به آدمهایی که گوش‌ماهی جمع می‌کردند. گاهی البته برمی‌گشت پیش خانم مربی، و خانم مربی متوجه می‌شد که پسرک برگشته است و دارد نگاهش می‌کند، چشم باز می‌کرد، لبخند می‌زد، و پسرک دوباره برمی‌گشت پیش صیادان و بعد باز برمی‌گشت پیش خانم مربی و نه‌مانده صید صیادان را - خرنجنگهای کوچک خاکستری و میگو و پوسته پوک صدف و حلزون - می‌داد به خانم مربی، و خانم مربی هم می‌ریختشان توی آبکند پای تیرکهای سیاه. بعد دریا کم‌کم رنگ سبز صدفی به خود می‌گرفت. ردیف دراز کشتیهای نفتکش آتلیفر حجیم و تیره به نظر می‌آمد؛ شب در راه بود. آن دگرگونی نه‌چندان محسوس نور و آن دم و نفخه سیال و بالا آمدن مه و آن هوای ناگهان مرطوب همه از مدّ دریا بود. آب دریا کم‌کم چیره می‌شد بر آب رود سن. پسرک که برگشته بود پیش خانم مربی،

به اطراف نگاه می‌کرد. نگاهش در واقع ساخته از همان سکون صورتش بود. هر وقت به هر چه نگاه می‌کرد نگاهش خلل ناپذیری حیرت‌انگیز و نیز مهربانی عمیقی داشت، با رنگی از رنجی همچنان نامفهوم، هنوز ناشناخته. خانم مربی مدتی به پسرک نگاه کرد و بعد گفت: بچه چشم خاکستری، یعنی تو. پسرک فهمید که در غیابش خانم مربی گریه کرده است. صیادان رفته بودند، وقتی که می‌رفتند اینها صدایشان زده بودند و صیادان گفته بودند که دیگر باید برگردند چون آب دریا بالا آمده. رود سن دستخوش سیلاب و توفان بود، جریان آب رود به کلی باز ماند از نیروی آب صیقلی دریا که آرام بالا می‌آمد. سرد شد ناگهان هوا. در مسیر دراز ساحل خانم مربی پسرک را همراه خود برد، بغلش کرده بود، محکم چسبانده بود به خودش. نگاه پسرک به سمت ترعه بود، ترسیده بود شاید، چون حالا جز خودش در طول ماسه‌های گسترده کسی نبود. خانم مربی، بچه در بغل، خودش را رساند بالای صخره‌های اطراف باتلاقهای لنگرگاه. آب دریا هیچ وقت به آنجا نمی‌رسید. به پسرک گفت که دیگر نباید بترسد. پسرک را گذاشت روی زمین، بعد مسیر بین خلنگزارها را طی کردند. لحظاتی گذشت و بعد خانم مربی گفت که ترجیح می‌دهد که ربطشان به همین روال ادامه داشته باشد، که کاملاً ناممکن باشد، نومیدانه باشد. گفت که اگر پسرک بزرگ بود فاقد چنین ربطی می‌شدند، و حتی در تصور خودش هم چنین چیزی نمی‌گنجیده. ترجیح می‌دهد که این رابطه در همین جا که هست بماند، برای همیشه، و با همین محنت، در همین میل، در عذاب تحمل‌ناپذیر همین میل، حتی اگر

به مرگ بیانجامد. گفت دلش می خواهد که بعدها هم چیزی بینشان به وجود نیاید، بعدها، مثلاً دوازده سال بعد اگر اینجا و در همین ساحل دریا همدیگر را ببینند. طالب چیزی جز این محنت نبوده، همچنان همین محنت اکنون، همین مرارتی که هست، که می تواند باشد، که به هر حال ممکن است باشد، و اینکه شاید لازم بوده که این را به همین نحو تجربه کنند، این محنتی که جانکاه است، دهشتناست، و محتوم. گفت که دلش می خواهد ماجرا به همین صورت که هست باشد، تا لحظه مرگشان. پسرک گوش می داد به حرفهای خانم مربی، درکش از مفهوم عبارات به مدد حس میهمی بود که پیشتر، بیش از آنکه خانم مربی سعی کند این طور روشن حرف بزند، در خاطر داشت. خانم مربی به پسرک می گوید که این راه و این درختهای سیاه در خاطرش می ماند، و همین طور این حرفهایی که می زند. حرفهای خانم مربی برای پسرک نامفهوم بود، درست مثل خانم مربی که نمی دانست چرا در کنار پسرک است. حالا رسیده بودند به باریکه راه تخته پوش. در مسیر دراز راه حرفی با هم نزنده اند، بعد یکهو خانم مربی تصنیف چشمه زلال را خواند: در چشمه زلال دمی آسوده ام، بر شاخسار پرنده آواز می خواند، هرگز از یاد نمی برم این را، هرگز. پسرک گرچه چیزی برای خانم مربی نگفته بود ولی خانم مربی می دانست، خوب می دانست که پسرک این آواز را دوست دارد. وقتی که خانم مربی می خواند پسرک نگاه محوی داشت، دستش در دست خانم مربی بود، انگار رها بود از عالم هستی. خانم مربی به طریقی دیگر آشنا بود با این حالات، این هم آشنا بود برایش، همین که

فسادناپذیر بود، تجزیه‌ناپذیر، و بیان‌نشدنی. تنها خودش این را حس می‌کرد، به همین صورت که بود، چیزی فراتر از خودش، فراتر از درک و درایتی که در زندگی داشت. زیر چادر آفتابی که رسیدند همه داشتند از لهتان حرف می‌زدند، از ویرانی و مرگ. بعد من برگشتم به شب تاریک این اتاقِ رو به دریا، به سکوت این اتاق. بله، به گمانم همدیگر را دیده بودیم، در را که باز کردم شناختمان، و این چیزی بود که رخ داده بود. چند روز بعد شما رفتید، بعد هم درست بعد از رفتن روزهای متوالی سوت و کور بود شهر، برهوت بود اتاق، آسیه بود یکره از نبودتان، انگار که ویران باشد زیر فشار انزوای همیشه‌اش. بله، به همین خاطر هم رفتم توی اتاق، آنها می‌گفتند که برای گدانسک نگرانند. ترس و نگرانی از قدرت سلاح و قوای نظامی. خیر، من در این نظر سهم نمی‌شوم که مثلاً گدانسک از ترس رو به نابودی است، نه، نه از قدرت سلاح و نه از قوای نظامی؛ به واقع از هیچ چیز. البته به نظرم اشتباه می‌کنم، بله، دربارهٔ خودم، دربارهٔ شما، دربارهٔ مهرم به شما، به وجودتان. بله، گدانسک با قدرتی که ممکن است نابودش کند هیچ ربطی ندارد، یا با این آدمهایی که می‌نویسند، که حرف می‌زنند و به یاد می‌آورند. خیر، گدانسک با موقعیتی که در گذر زمان حتماً از دست خواهد داد هم هیچ ربطی ندارد، با فسادِ بعدهایش هم همین‌طور. بله، در آن صورت وقتی در فسادِ خودش بغلند، آنوقت ربط پیدا خواهد کرد؛ با چه چیز؟ مهم نیست با چه چیز. گدانسک با خودش هم هیچ ربطی ندارد. سیاهی اطراف ما را که ملاحظه می‌کنید، البته رقیق است؛ به هر حال دیگر نباید گله‌مند

بود. می‌بینید که آدم در خواندن چطور میان‌بُر می‌زند. لازم است که همراهم بیاید به این اتاق تاریک و برهوت، بدون ترس. شما دیگر نباید بترسید. قبلاً خیلی می‌ترسیدید. مسکو اصلاً نمی‌تواند گدانسک را درک کند، چه انتظاری دارید؟ مسکو چه طریقی را باید پیشه کند برای درک گدانسک؟ و چطور؟ از طریق تلاطم دریا؟ از طریق باد، یا این نیروهای آسوده؟ از طریق دل و مهر؟ مسکو و این چیزها؟ چه توقمی دارید؟ در سال ۱۹۴۶، خب، بله، درست. اسم هم بر سنگ گور حک است: آنا آخمانتووا. ممنوع‌القلم. اگر بود صدساله بود حالا. منع نشر اما هنوز هست، از ۱۹۴۶ تا حالا، بله، درست است. بخور و نمیری داشته از راه ترجمه، کار در بیغوله‌ای به اسم اتاق. شاعری یگانه. و حالا گدانسک. نخیر، آدم اصلاً سردر نمی‌آورد. بله، سال ۱۹۴۷ بود آن سال، اسم بر سنگ گور حک بود: اُسیپ ماندلشتام. شاعری یگانه. بله، ممنوع‌القلم. گدانسک و مسکو می‌خندند به او. شما چطور رضا می‌دهید که این چیزها امکان‌پذیر باشد؟ بله، دوست و شصت میلیون سکنه. هیچ معلوم نبود که این تور ناگهان چطور و از کجا تاییده بود بر دریای شمال. درست یک گله جا در وسط تاریکی، یادتان است؟ امید؟ نه، نه. گمان نمی‌کنم که چیزی یا کسی در بدگمانی به پای گدانسک برسد، مگر این مهری که من به شما دارم، و می‌دانم البته که خیالی است، و در ورای این برتری آشکاری که برای شما قائم طالب چیزی نیستم جز عشقی که بی‌گزند بماند حتی از این اختیاری که ما در ماجرایمان داریم. باری، گدانسک. شما چه توقمی دارید که مسکو گدانسک را درک کند؟ گدانسک، چه



خوشدل است گدانسک، چه سبکسر، چه بی‌بها و بی‌قدر، بله، از دست‌رفته، سرگشته، زودرنج، سرگشتگی نهفته در وجود تک تک آدمهاش. مسکو گدانسک را پذیرفته بود، چون از درک گدانسک عاجز بود. مثل کر و لالهایی که، شما هم می‌دانید، از سر ترس جواب دهند. بودلر، مالارمه، و این جانسپردگان روسیه... و حالا شما، چرا طالب مرگید؟ و چرا نه برعکس؟ راستی، چرا نه برعکس؟ داریم مثل پیشوایان مذهبی به تاریخ نگاه می‌کنیم. حالا همه‌جا روشن شده است، بیایید ببینید، دریا و آسمان. برآشفته بود دریا در سیده‌دم. بعد خیره‌سر شد و تار، و حالا برآسوده است. روح و روان ندارد دریا، نه هوش دارد، نه دل. چیزی نیست دریا جز همین کالبد، بی‌اتنها، بی‌پایان. گدانسک میرا است، پسری خاکستری‌چشم است گدانسک، همین است، مثل شما، همین.

جزر و مدهای سپتامبر شروع شده است. سفید است دریا، شوریده احوال است، شوریده شوریدگی، سرگشتگی. به سروکول خود می‌زند در شبی دراز. آب تا سطح موجگیر بالا آمده است، تا صخره‌های اخرای. ماسه‌ها را زیرورو می‌کند، پای بلوکهای سیمانی جان‌پناه را آبکند کرده است. سرگشته است آب، می‌بیند که، سرگشته است. ورودی خانه‌ها را می‌بندند، زورقها را به ساحل برمی‌گردانند، بادبانهاشان را می‌بندند. آب می‌برد، برمی‌گرداند، کپه‌شان می‌کند کنار هم. بر تخته نشیمن زورق می‌شود لمید. صدای توفنده از اعماق برآمده آب و نعره‌هایش بلند است، با این هوار بلند حاصل از جنونش. هنگام صبح همیشه آرام می‌گیرد دریا. بعد هم، مثل همیشه و هنوز چشم به هم نزده، بله، این هم باد شبانه. تا چشم به هم بزیم شب می‌شود، دوباره و باز دوباره غضب می‌کند شب. توی اتاق سیاهم من. شما هم اینجاید. نگاهمان به بیرون است، به معبر دو اندامواره دوردست، به خانم مربی و پسرک، راه می‌روند در طول شوره‌زار سفید، در عریانی راه، در کرانه دریا. دو اندامواره‌ای که فاصله دارند از هم، حرف

نمی‌زنند با هم. بادی نمی‌وزد، مگر فقط هنگام شب، به وقت مدّ. محصوریم ما در قلمرو دریا، در جنون دریا. انگار سر آن ندارد این شب که از مرز اعتدال خریفی درگذرد، از اعتدال لیل و نهار، از این زاویهٔ سماوی درگذرد، از این رسم و قاعدهٔ آسمان، از این قانون، از این آفتاب استوایی. هر بار که غضب کند دریا گرفتار دامِ قدرتِ خود می‌شود، طغیان آبهای دریا به جانب منشاء عالم. قریب می‌زند دریا. کرانه تهی است، مثل اتاق. خانم مربی و پسرک تنها هستند، نگاهشان می‌کنم در حضور شما، شمایی که با ما جرا آشناید، شمایی که اگر نباشید من چیزی نخواهم گفت. طول معبرِ سفید از شوره را طی می‌کنند در پرتو آفتاب سفیدی که گاه به گاه می‌هلد در حفره‌های آسمان سیاه. در بالای تپه‌ها چادرها را برچیده‌اند، ساعاتی از صبح گذشته بود که اتوبوسها رسیدند. چمدانهای بچه‌ها را بسته‌اند. منتظر می‌مانند تا ساعت حرکت، تا ساعت چهار، تا خانم مربی و پسرک برگردند. خانم مربی رفت لب دریا، بی‌خبر رفت، پسرک را هم با خود برد؛ بیا. آنجا بالای تپه با چشم می‌شود دنبالشان کرد. نگران‌کننده است. کسی می‌گوید: پسرک را بر نمی‌گرداند، سر به نیستش می‌کند، خودش را هم سر به نیست می‌کند. کسی می‌گوید: از ساحل که دور نمی‌شوند؛ تا وقتی از ساحل دور نشده‌اند جای نگرانی نیست. نور تندی به صورت لکه‌های بزرگ اینجا و آنجا می‌تابد بر سطح دریا، و در جاهایی دیگر می‌بارد، دیواره‌های شفافِ باران شیار انداخته است در آسمان. خانم مربی و پسرک مسیر بارانی و معبر آفتابی را طی می‌کنند. راه می‌روند و من از توی اتاق سیاهم نگاهشان

می‌کنم، به‌خوبی دارم می‌بینمشان، خاکستری چشمهای پسرک سرشار از بلور نگاه است، مرطوب است رخسندگی چشمها، و رگ و پی چشمها؛ خاکستری ژرف و یکدست دریا را دارم می‌بینم، شکل اندام آنها را هم همین‌طور، و نقاطی را که می‌بارد، نقاطی را که به مرکب سیاه می‌ماند و عن‌قرب می‌بارد. نگاهشان می‌کنم، و شما چشمتان به نگاه کردن من است. ما هم مثل آنها جداییم از هم. اعلام کرده‌اند که اتوبوسها حدود چهارونیم حرکت می‌کنند. خانم مربی جلوتر از پسرک قدم برمی‌دارد، پسرک دنبالش می‌رود. حرف نمی‌زنند یا هم. شما می‌پرسید که توی اتاق سیاه آدم از چی حرف می‌زند. امروز دیگر نمی‌دانم، من هم مثل شما، می‌گویم که دیگر نباید دانست: از رویدادهای تابستان بدون شک، از باران و از گرسنگی، از هوای توفانی هم دیگر نباید دانست، شما هم یادتان است، که می‌وزید شب و روز همراه باد و سرما، از گرما، از آن شبهای گرم از پی روزهای اوت آمده، از سایه‌سار خنک دیوارها، از آن خانم‌مربیهای جوان که نسبت به جنبه‌های سخت‌نگران‌کنندهٔ افراط در ایصال‌غریزی سختگیر بودند، از آن هتلهای راهروها، از آن هتلهای و اتاقهای متروکی که مأوای به‌بار آمدن عشق و کلام و کتاب بود، از اتاق و قریانی آن اتاق، از آن شبهای دراز گُندگذر، شما هم یادتان است، وقتی که زنها می‌رقصیدند، بله، همین‌طور است، در برابر آن مرد محکوم به عذاب، عذاب از میل و از محنت، عذابی که برده بودش لب بحر فنا، آن هم در عین لذت دیوانه‌واری در حد مرگ. بله، از موزارت هم دیگر نباید دانست، و از نیلی نیم‌شب دریاچه‌های شمالی، از روشنای نیلی نیم‌شب

تاییده بر اصوات، بر دل لرزان، بر اصوات موزارت. از آن رفتار تان هم دیگر نباید دانست، از اینکه هیچ قدمی بر نمی داشتید، و عیثاً از نحوه انتظار کشیدن آن زن، و رفتاری که شما پیش گرفته بودید برای انتظار کشیدن، انتظار روی نیمکتها، رو به بیرون. از لهستان و از خدا، دیگر نباید دانست. از مرگ هم، از کارت پستالی که پسرک از توی بازار خریده بود تا خانم مربی پشت آن چیزی بنویسد، اسم محل و تاریخ و ساعت دیدار را بنویسد، پسرک خودش هنوز بلد نبود بنویسد، خواندن هم بلد نبود اصلاً، این چیزها را هم نمی دانست، همین چیزهایی را که حالا سریع درک می کند، یا حداکثر سال بعد دیگر خوب درک می کند، و بعد هم همیشه، تادم مرگ. در بالای تپه ها؛ و نگرانی. دیگر به چشم نمی آید، ردیف اتاقکهای رختکن را پشت سر گذاشته اند، از سرپناه سیاه سپتامبر هم گذشته اند، از بیرق قرمز خطر. منتظرشان می مانند، خبری نمی شود، ولی چرا، دوباره آشکار می شوند، نرفته اند سمت مصب توکک. برمی گردند، بله، از سمتی در این عالم، سمتی که ماشینها آماده اند تا پسرک را ببرند. و حالا دارم می بینمشان، خانم مربی را می بینم، آواز می خواند، و سن تا زمان بگذرد و وقت حرکت اتوبوسها سر رسد، گوش می دهم به این تصنیف؛ زمزمه می کند فقط، بی آنکه کلمات را ادا کند. راه می رود، با حفظ فاصله از جسم پسرک، بی آنکه نگاهش کند. پسرک به دنبالش قدم برمی دارد، فاصله اش با خانم مربی مشهود است، نزدیک نمی شود، می داند که خانم مربی خوشش نمی آید، پسرک این را می داند. نگاهش می کند، این را هم می داند که خانم مربی

سربرنمی‌گرداند. می‌خواند هنوز، منقطع می‌خواند، خاموش می‌ماند گاهی، بعد درست از همان‌جایی که قطع کرده بود از نو می‌خواند، درست انگار، حین راه رفتن، با حق‌حق خوانده باشد، با نفس‌تنگی ستوه‌آوری که راه بر صدایش بسته باشد. پسرک نگاهش می‌کند. خانم مربی اصلاً سربرنمی‌گرداند. این دیدار، دیدار وداع بود با پسرک؟ ممکن بود دیدار وداع باشد این؟ بار دیگر نگاهش می‌کند؟ من نمی‌دانم. نگاهتان می‌کنم، بی‌آنکه متوجه شوید. توی اتاق سیاه حبستان کردم، این‌بار نوبت شما بود. در پهنهٔ بیکران دریا حبستان کردم، شما را همراه پسرک. دیگر تمام است. این سیاهی پشت پلکهای بسته‌ام، این ضریان قلب، شباهت بی‌چون‌وچرابی دارد با شما. تا وقت بگذرد، به‌گفتهٔ خود خانم مربی، تا وقت حرکت اتوبوسها، آواز می‌خواند، می‌خواند تا وقت بگذرد. پسرک قدمهایش را به سمت خانم مربی تندتر برمی‌دارد، حالا دستش می‌رسد به دست زن، آرام لمسش می‌کند، می‌خواهد دستش را بگیرد اما می‌بیند که مرد است دست، بی‌خون است، با پنجه‌های باز. خانم مربی دست پسرک را نگرفت. پسرک بازماند از رفتن، چشم دوخت به رفتن خانم مربی، به دریا، بعد دوباره از پیش‌اش به راه افتاد، خودش را رساند به او، ولی با حفظ همان فاصله‌ای که خانم مربی مایل بود با پسرک داشته باشد. یادم است که شبی، در اوایل تابستان، خانم مربی ازش پرسیده بود: چی را بیشتر از همه دوست داری؟ پسرک سعی کرده بود معنی سؤال را بفهمد، به ذهنش فشار آورده بود، بعد گفته بود: نمی‌دانم. بعد از خانم مربی پرسیده بود که خودتان چی. خانم مربی با لحنی شبیه لحن

گنبدِ پسرک جواب داده بود: من هم مثل تو دریا را دوست دارم. مکث کرده بود و بعد پرسیده بود: می دانستی؟ پسرک با اشاره سر فهمانده بود که بله. و این بعد از آن آوازی بود که خانم مربی برای اولین بار خوانده بود. جسم شما برای من حالا تفکیک ناپذیر است از جسم آن پسرک. از تفاوتهایی که شما را به هم نزدیک یا از هم دور می کند هیچ چیز نمی دانم. فقط این را می دانم که نگاهتان شبیه هم است وقتی به افق همیشه نامشخص روپروتان نگاه می کنید، به جایی که یکر است می روید تا، پیش از برگشتن و دیدن، بمیرید. من از تفاوتهای بین درون و برون پسرک اصلاً هیچ چیز نمی دانم، از آنچه احاطه اش کرده و راهش می برد و آن چیزی که او را از خودش جدا می کند؛ شاید دلش باشد، شاید، دلی صومعه نشین تنی نحیف و گرم، شاید فقط همین باشد، همین تفاوت گذرا، بله، همین، ز نه چیزی دیگر، همین ضربان ملایم خاص خودش و نه عظمت نهایش. من دیگر از تفاوت بین گلدانک و خدا هیچ چیز نمی دانم، و همین طور از تفاوت بین گورهای شرق و سرزمین روسی مرگ، از تفاوت بین شاعرانِ قلع و قمع شده و مدفون در خاک اوکراین، سیله زی، از تفاوت بین این سکوت مرگبار در خاک افغانستان و شری درک تشدنی که از جانب همان خدا نازل شده؛ هیچ، من هیچ نمی دانم. بر گلدانک بوسه زدم، شما را هم بوسیدم. نه، خانم مربی دیگر به پسرک نگاه نکرد، طوری که انگار پسرکی در میانه نیست، انگار اصلاً وجود نداشته، انگار قرار بوده تاوان مهریانش را پس بدهد، نفرین شود حتی. انگار هیچ وقت وجود نداشته، بله، همین طور است، هیچ وقت، هیچ وقت.

انگار حتی تصورِ بودن هم هیچ وقت به ذهنش خطور نکرده، تو انگار اصلاً وجود نداشته‌ای. پسرک دست خود را پس کشید، بازماند از رفتن. سردر نمی‌آورد که چرا چنان زنی چنین شده است. بعد باز از پی‌اش قدم برداشت. خاکستری شده بود تابستان. آفتاب رفته بود. کتیه‌های نفتکش آنتیفر همچنان ردیف شده بودند در راه بحری رو به اسکله لوهاور. امشب به وقت مدّ وارد اسکله می‌شوند، همان‌جا می‌مانند با ما، وانهاده در احتضار آخرین روزها. حیرت در چشمان پسرک از این است که خانم مربی دیگر نگاهش نمی‌کند، که دستش دیگر فشرده در دستِ خانم مربی نیست، گرفته نیست دستش، انگار هیچ وقت نبوده است. در اتاق سیاه دیگر چیزی به خاطر خطور نمی‌کند. همه‌چیز امکان‌پذیر می‌شود اگر نازل شود کلامی یگانه که قاصر م از نوشتنش، همان کلامی که معنای بی‌نهایت ضمنی آن وقوف به همین نویدی است. پسرک احساس می‌کند که با احاطه بر تمام قوای ذهنی خود می‌تواند معنی این چیزها را دریابد، نگاه می‌کند به زن، احساس می‌کند که عشق در نهایت می‌تواند به نحو دیگری هم، بیرون از اراده او، بیان شود، رها شود از بند وجود او، و با چنان خشمی به خاموشی گراید که در تصور خودش هم ننگند. به هر حال دریا هنوز هست، باد، باران، و امواج سهمگین، سوزش پوست از ماسه‌ها، نیز این زن کر و سخت‌دل، آوازخوان بد، با دستهای سرد و پنجه‌های باز و رنگ‌باخته از رنج، زنی که پسرک نمی‌خواهد ازش دل بکند. سرانجام قدم می‌گذارد به جرگه خشم خانم مربی، به جرگه بدسگالی. نگاه می‌کند به اندامواره‌ای که راه



می‌رود، هر قدمی که برمی‌دارد به قدم بعدی سوقش می‌دهد، انگار که آخرین قدم باشد برای جهشی که هر بار بی‌نمر می‌ماند و بعد دوباره شکل می‌گیرد. پسرک بی‌می‌برد که هنوز نمی‌داند، درمی‌یابد که هنوز نمی‌تواند به‌خوبی دریابد، این چیزها را در تجلی محوی می‌بیند که چشمان اشک‌آلودش را می‌انیزد. خانم مربی از خواندن دست‌کشیده است، از پسرک می‌پرسد که آیا میل دارد که قصه داوید را بشنود، قصه همان پسرک جزیره ناشناخته را. پسرک می‌گوید که نه، میلی ندارد. خانم مربی می‌گوید: خبرت می‌کنم که چه وقت باید سوار اتوبوس شوی، خودشان هم خبر می‌دهند. بعد اضافه می‌کند که دیگر نمی‌تواند خوب آواز بخواند ولی می‌تواند پیش از حرکت اتوبوس کمی از آن قصه را برایش تعریف کند. می‌دانی که، قصه چشمه و نهنگ. پسرک می‌گوید: هر جور که دلت می‌خواهد. خانم مربی شروع می‌کند به گفتن: یک روز نهنگ می‌آید و به داوید می‌گوید که بیا برویم با هم کمی در اقیانوسها گردش کنیم؛ در واقع می‌خواسته سبزه‌زار وسیعی را در کنار دریا نشانش بدهد، جنگلی وسیع، پر از آشنه و خزه، قازورات، مارماهی، و زمزمه جلبکها؛ آب دریا هم سنگین شده است از این‌همه خرت‌وپرت و مارماهی، در این گوشه متروک دنیا، جایی که هیچ خبری از باد نیست، موج هم به آنجا نمی‌رسد بجز موجابه‌های ریز و دراز و آرام، آنجا هیچ‌وقت سرد نمی‌شود. دریا گاهی به رنگ سفید درمی‌آید، سفید شیری، شیری که از نهنگی ماده و مجروح دوشیده باشند، نهنگ تازه سقط‌شده‌ای که آدم می‌تواند با شیرش سر و تن بشوید، از آن بنوشد، حتی می‌شود

دستجمعی در آن غوطه زد. بیا اینجا داوید، بیا. نهنگ اشک می‌ریزد و داوید از گریه نهنگ سردر نمی‌آورد. تمام حیوانات جزیره جمع می‌شوند دور داوید، حلقه می‌زنند دورش، و بعد نوبت نظافت شبانه‌شان شروع می‌شود، تنش‌شان را می‌کشند به تنه درخت، پشمشان را لیس می‌زنند، همدیگر را هم لیس می‌زنند. داوید را هم، انگار بچه‌شان باشد، لیس می‌زنند. نهنگ هم همین‌طور اشک می‌ریزد، هوس رفتن به روی ماسه‌ها به سرش زده، به قصد دزدیدن داوید، نفس نفس‌زنان برمی‌گردد توی دریا. و حالا داوید بهش می‌گوید: باز هم که شروع کردی! هیچ کس نمی‌تواند سردریاورد که چه مرگت است، من خودم هم نمی‌دانم که باید چه بکنم. نهنگ همین‌طور اشک می‌ریزد، خروبله می‌کشد: من که تقصیری ندارم. رو به آسمان عذرخواهی می‌کند، بعد دوباره با آن لهجه نامفهومش شروع می‌کند به حرف زدن، این‌بار البته صدایش خش دارد، ناله و فریاد و هق‌هق هم می‌کند. در اینجا خانم مربی از رفتن می‌ماند. و حالا نور زرد می‌شود، و بی‌جلا - خانم مربی مکث می‌کند - تمام دریا به رنگ این نور درمی‌آید، و همین‌طور جزیره و پشمهای حیوانات و چشمهای خاکستری داوید، بعد یکهو غرشی توی هوا تنوره می‌کشد، همراه مایعی مثل آب که جاری می‌شود. و حالا چشمه آرام آرام از حوضچه زیر اقیانوس اطلس بیرون می‌زند، و سرازیر می‌شود بیرون، و البته همچنان کور است، قشنگ هم هست، همین‌طور نفس نفس می‌زند و اشک می‌ریزد، با آه و ناله می‌پرسد که چه کسی دارد این‌طور از درد فریاد می‌کشد، این دور از ادب است،

توی حوضچه‌های آقیانوس اصلاً از این جور سروصداها نبود. در اینجا یکهو تمام حیوانات همصدا می‌گویند که این سروصداها از نهنگ بود که می‌خواست داوید را بخورد. داوید بالاخره خودش هم متوجه می‌شود، می‌بیند که دلش برای نهنگ می‌سوزد، که چشمه هم دلش برای نهنگ می‌سوزد، تمام پرنده‌ها و چرنده‌ها هم همین‌طور، حتی خود نهنگ هم دلش برای خودش می‌سوزد، بعد هم شب می‌شود و یکجور خوشبختی دور از انتظار سایه می‌اندازد روی جزیره، بعدش هم چشمه با آن همه آبهایی که توی خودش حبس کرده بوده و با آن همه آبهایی که توی سفره‌های زیرزمینیش داشته یکهو خودی نشان می‌دهد و شروع می‌کند به رقصیدن، آرام و گُندآهنگ، رقص حزین باد شب تار. ساکت می‌ماند خانم مربی. بعد می‌گوید: آخرش را بلد نیستم. پسرک می‌گوید که این مال دو سال پیش بود، خود خانم مربی این را برایش گفته بود. خانم مربی می‌گوید که یادش است، بله، همین‌طور است، دو سال گذشته است. یک کشتی هم از آنجا عبور کرده، و داوید را با خود برده. پسرک گفت که ممکن است بعدش چشمه مرده باشد. خانم مربی می‌گوید که نه، چشمه که نمی‌میرد، چشمه این چیزها سرش نمی‌شد، ضمناً چشمه مردنی نبود. پس تا حالا هیچ وقت نمرده؟ این را پسرک پرسید. نه، هیچ وقت نمرده، ابدا. خانم مربی این را گفت و بعد ادامه داد: من می‌روم آنجا نزدیک زمین تنیس، خوابم می‌آید. بعد گفت: تو هم از این طرف برو، از راه باریکِ تخته‌پوش. خانم مربی رفته است سمت زمین تنیس. پسرک احساس کرده است که او رو به مردن است. خانم

مربی خورده است زمین، افتاده است روی ماسه‌ها، همان‌طور با همان صورت روی ماسه‌ها، افتاده مانده است. پسرک ایستاده است حالا، بی حرکت ایستاده است نزدیک جسم دراز به دراز افتاده خانم مربی. نگاهمان به تپه‌هاست همچنان. کسی می‌گوید: پسرک آنجا را ترک نمی‌کند، خانم مربی روی ماسه‌ها خوابیده است، پسرک همان‌جا مانده است، باید صداش کرد. صدا تپه‌ها را می‌نوردد. پسرک انگار نشنیده است. حالا جسم خفته را دور می‌زند، انگار بخواهد دراز بکشد کنارش. زن هم حتماً صدا را نشنیده است. باز صداش می‌زنند، آرام، ملایم. خانم مربی می‌گوید: برو. پسرک حالا باز می‌ماند از چرخیدن به دور جسم زن، چشم می‌اندازد به اطراف، به زمین خالی تنیس، به ویلاهای بسته‌در، بعد به آن جسم خفته بی‌توان، بی‌صدا. پسرک گفت: هنوز زود است. صدایی برای بار سوم شنیده می‌شود، کشیده‌تر این بار که در گستره دریا محو می‌شود. خانم مربی گفت: برو. پسرک بار دیگر چشم انداخت به آن برهوت گسترده تابستان. برو. پسرک چیزی نگفت، منتظر ماند همچنان، و بعد، همان‌طور که خانم مربی خواسته بود، به راه افتاد، با قدمهای آرام در باریکه‌راهِ تخته‌پوش در مسیر تپه‌ها. سرش پایین است، به جایی نگاه نمی‌کند. در اتاق تاریک دیگر چیزی به خاطر نمی‌آید. و حالا ناگهان این فروماندگی زمان، این دهلیز هوا، و این چیز عجیبی که به طوزی نامحسوس، از ورای ماسه‌ها و سطح دریا و مدّ رو به فزونی، همه چیز را می‌پالاید. قدم برمی‌دارد پسرک، پیش می‌رود. فاصله می‌گیریم ما از هم. پلک بر هم می‌گذارم. شما از جانب من هم نگاه کنید. می‌گویید: خانم

مری سربرنگرداند. از تان می‌پرسم که نکنند آرزو می‌کرده‌اید که دیگر هیچ وقت اینها را نبینید، نه خودشان را، نه جای پایشان را و نه جای نشان را روی ماسه‌ها. جوابم را نمی‌دهید. می‌گویید: پسرک پیش می‌رود - و بعد: عن‌قرب از نظر دور می‌شود. می‌گویید: بله، دور شد. من می‌گویم که دوستان دارم. می‌گویید: خانم مری حتی اگر بخواهد هم دیگر نمی‌تواند او را ببیند. می‌گویید که پسرک از تپه بالا رفت، رسید به اتوبوسها. من پلک باز می‌کنم، در سیاهی این اتاق. در کنارم هستید، می‌گویید: خانم مری سربرنگرداند. بعد دیگر اتوبوسها از شیب کنار موج‌شکن سرازیر شده بودند، دیگر مسیر دراز ساحل را طی کرده بودند. و حالا مدّ بیشتر می‌شود. آن جسم خفته، با شروع تاریکی شب، دیگر باید ناپدید شده باشد در ساحل. باران می‌بارد.



سردبیر روزنامه لیبراسیون از من خواست تا اگر مایل باشم هر روز مقاله‌ای برای این روزنامه بنویسم. نظرش نوعی روزنگاری بود که موازی با موضوعات سیاسی باشد، منتها نه صرفاً در محدوده اخبار و اطلاعات مصرفی. گفت که طی یک سال هر روز یک مقاله بگویم. گفت من در آن تابستان کاری در دست نداشتم، ولی نگران بودم، همان ترس نابجای همیشه از اینکه مبادا تمام اوقاتِ روزم وقف هیچ‌و‌پوچ شود. گفتم نه، فقط هفته‌ای یک مقاله، آن هم درباره رویدادهای مورد علاقه‌ام. قبول کرد. از همان ابتدا هم تصمیم داشتم متن روزنگاریها را به صورت کتاب منتشر کنم؛ گرچه تردید داشتم که آن نوشته‌ها سر از کتاب درآورد، ضمناً دشوار بود برایم که به‌گم‌وگور شدنشان رضا دهم، گم‌وگور و پراکنده در صفحات روزنامه‌هایی که عمر یک‌روزه دارند. بعد رأیم عوض شد، فکر کردم که اگر در همان وضع دست‌نیافتنی باشند خصیصه نهفته در تابستان ۸۰ - البته تا حدودی هم آشکار - بروز بیشتری پیدا می‌کند، گرچه آن تابستان به نظر خودم تابستان گمگشتگی در واقعیت بود. ولی بعد به خودم گفتم که دیگر کافی است، فیلمهای بی‌آنکه قراردادی دستم باشد پخش ویلا و پراکنده شد، به یغما رفت؛ بیهوده بود، کاروبارم شده بود غفلت، آن هم در آن حد.

هر بار می‌بایست یک روز تمام وقت می‌گذاشتم تا سر نخ رویدادهای روز را پیدا کنم. آن‌طور روزها بدترین روزهام بود، آن قدر بد که اغلب دست از همه چیز می‌شستم. روز دیگرم تماماً صرف این می‌شد که چنان روزی را به فراموشی بسپرم، از ظلمت رویدادها و از درهم و برهمیشان بیرون بیایم، نفس راحتی بکشم. روز سوم هم صرف زدودن چیزهای پیشتر نوشته‌ام می‌شد، تا بنویسم.